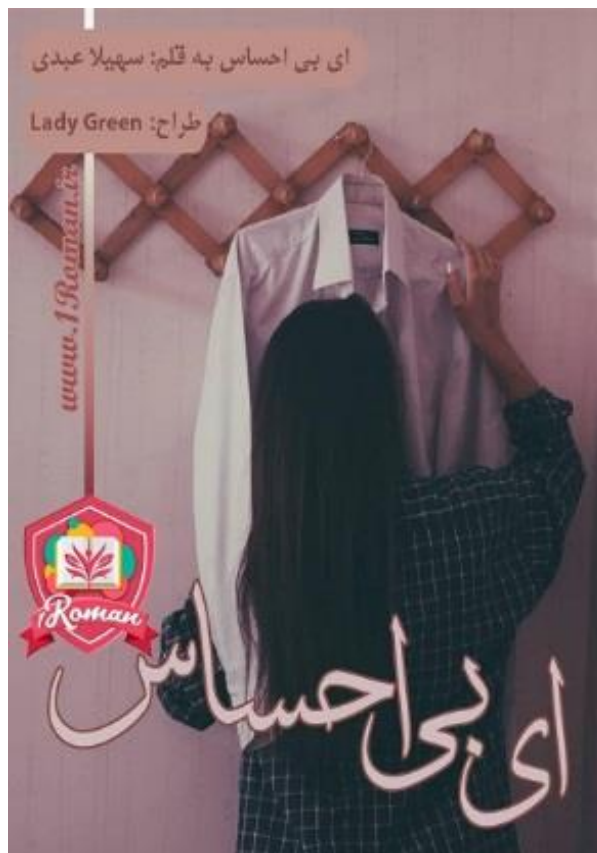


نام رمان: ای بی احساس

نویسنده: سهیلا عبدی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است

1roman.ir

به نام خدا

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

خلاصه:

چقدر زندگی سخت است وقتی احساس تنهایی می کنی...

خیلی سخته است وقتی درد می کشی و کسی نباشد ازت حمایت کند...
درست وقتی که زندگی شیرین بودنش را خیلی زود از دست می دهد حس نیاز به عشق دیونه ات می کند! انگیزه ای
برای ادامه دادن راهت نداری و می مانی فقط خودت و خودت.

سعی کردم همه را شاد نگه دارم ولی خودم فراموشم شد که چقدر داغونم...
یادم رفت که چقدر این درد ها بزرگ هستند و من هنوز خیلی کوچکم! در پی یافتن راهی برای رهایی از زندان
سردرگمی و تنهایی هایم یک باره تو سد راهم شدی و برایم عشق را طور دیگری معنا کردی... لحظه های بیاد ماندنی
و زیبایی آفریدی اما بارو شدن حقیقتی باور نکردنی به شخص بی احساسی تبدیل شدی فاصله امن ترین پناه گاه

تو شد تا این که بعد از سال ها درماندگی تحمل عذاب سوال های بی جوابی که در درون ذهنم رژه می رفتند و آرام می دادند بالاخره سرنوشت باز ما را مقابل هم قرار داد تا عاشقانه ای تلخ روایت کنیم (بخشی از این رمان واقعیت دارد و بخشی دیگر ساخته ی تخیل نویسنده می باشد)

پارت یک

زندگی خیلی بی رحم وقتی بین تو و آرزوهایت می ایستد وقتی لجبازی می کند آسیب می رساند زخمی ات می کند و تو را از هر آن چه آرزویش داری می راند از تو هیولای سرکشی با قلبی از سنگ که همه ازش واهمه دارند می سازد این زندگی نیست، ارزش زندگی کردن ندارد
درد سر سام آوری در سرم پیچید، هر چه قدر سعی می کردم چشم هایم را باز کنم بی فایده بود پلک هایم را روی هم فشار می دادم، سعی کردم جیغ بزنم، کمک بخواهم اما اثری نداشت. به جز سیاهی هیچ چیز دیگری نمی دیدم فقط درد بود که تمام طاقتم را هر لحظه از من می کرد، شاید خواب می بینم، شاید این کابوس است، دلم می خواهد بیدار بشوم چیزی مثل بختک به جونم افتاده، در حال تقلا کردن برای نفس کشیدن ناگهان با شنیدن صدای آشنای مردی از حرکت ایستادم صدای تپش قلبم به وضوح شنیده می شد که برای لحظه ای شدت گرفت:
طاقت بیار نورا، تورو خدا طاقت بیار.

امکان ندارد این شاید یه رویاست، پس چرا این رویا اینقدر تاریک چرا نمی توانم چشمهایم را باز کنم و صورت قشنگش را ببینم بارها اسم خودم را از زبان این مرد شنیده بودم و چقدر دلنشین بود شنیدن اسمم از زبان او!
با تکان **خفیفی پلک هایم از هم باز شدند** و تصویر تاری از خانومی که برای من خیلی آشنا بود که در حال چک کردن نبضم بود، ظاهر شد. حالا دیگه مطمئن شدم که آن صدا فقط یه رویاست کم کم چهره ی خانوم دکتر صاف شد و تونستم ببینمش. نگاهم روی شال ساده ی مشکی و چشم های قهوه ای برافش چرخید. دیگر خبری از درد چند دقیقه پیش نبود، همین که کارش تمام شد نگاهی به من انداخت ناخودآگاه لبخندی روی لبهایش نشست:
- خداروشکر به هوش اومدی خیلی نگران شده بودیم.

در حالی که فشار سنج را از دور بازویم بیرون می کشید ادامه داد:
- مطمئن بودم که تو خیلی قوی تر از اون هستی که نشون میدی! و به این زودی ها تسلیم نمی شی.
متوجه منظورش نشدم آنقدر تشنه بودم که حال فکر کردن به حرف هایش را نداشتم. دست راستم را با بی حالی بلند کردم و انگشت هایم را روی لبهای خشک شده ام کشیدم، با صدایی که از ته چاه می اومد لب زدم:
- آب... آب می خوام.

سرش را تکان داد و بلافاصله پرستار را صدا زد:
- خانوم اسدی یه لیوان آب لطفا.

با کمک خانوم دکتر توانستم سرچایم بنشینم اما هنوز هم سرم درد می کرد و احساس سرگیجه بهم دست داده بود پرستار لیوان استیل پر از آب را به خانم دکتر داد وقتی لیوان را به لبم نزدیک کرد عکس کج و معوج صورتم روی بدنه ی مسی رنگش افتاد. کل سرم با باند پانسمان شده بود و موهای فر و موج دار مشکی ام از زیر باند اطراف شونه هایم ریخته شده بودند. وحشت زده لیوان را پس زدم که نصفش روی پیرهن آبی من و روپوش دکتر ریخت دستهایم را بالا بردم تا سرم را لمس کنم چشم هایم از شدت تعجب گشاد شدند اصلا یادم نمی آمد که چه اتفاقی برام افتاده است.

قلبم به شدت می زد، نفس، نفس، نفس می زدم پتوی مسافرتی چهار خونه ی سیاه و سفیدی که تا روی شکمم بود را به سرعت کنار زدم و پاهای نحیف کشیده ام را روی زمین گذاشتم خانوم دکتر هر چقدر سعی می کرد تا مانع بلند شدنم بشه دستهایم را کنار زدم اشک در چشمهایم حلقه زده بود به دنبال پیدا کردن آینه ای به اطرافم نگاهی انداختم دستهایم را روی تخت به عنوان تکیه گاه قرار دادم و با سختی از جا بلند شدم راه رفتن با پایمی که مادر زادی لنگ بود خیلی سخت به نظر می رسید اما بهش عادت کرده بودم لنگ لنگ خودم را به آینه ی کوچیکی که روی دیوار اتاق نصب شده بود رساندم و آن را از جا در آوردم حیرت زده به چهره ی جدید خیره شدم زیر چشم هایم به طرز عجیبی کیبود شده بودند و رنگ صورتم به زردی می زد. انگار که ضربه ی محکمی به سرم خورده باشد چشم هایم را روی هم گذاشتم، صحنه ی ریزش سقف اتاق در اثر لرزش ممتد زمین مثل فیلمی پشت پلکهای خسته ام نقش بست با فرود آمدن تکه ی بزرگ سنگی که از سقف روی سرم ریزش کرده بود با صدای بلند جیغ زدم:
- آخ

دو دستی سرم را چسبیدم تعادلم را از دست دادم دستم را روی میله ی تخت گذاشتم و آن را چنگ زدم تا از افتادنم جلوگیری کنم روی زمین نشستم حالا دیگه یادم آمد که چه کسی هستم و خانوم دکتر همان دوست صمیمی ام در دانشگاهت هق هق کنان گفتم:

-مهسا و علی خواهر برادر ام کجان چه بلایی سرمون اومده نرگس؟
با نگرانی به طرفم آمد روبه رویم زانو زد و چونه ام را گرفت:
-نورا، من خیلی متاسفم ولی فقط تو چون سالم به در بردی.
با گریه دستهایش را کنار زدم و با حرص توپیدم:
-چرا گذاشتی زنده بمونم چرا نداشتی من هم بمیرم.
با نگرانی و دلسوزی به زور بغلم کرد:
- آروم باش نورا، آروم باش من توی حادثه نبودم.
عصبی خودم را از بغلش بیرون کشیدم اشکهایم را پاک کردم و بینی ام را بالا کشیدم به عقب برگشتم و با گرفتن میله های تخت از جا بلند شدم که نرگس بهم کمک کرده‌مین که روبه روی هم ایستادیم زمزمه کردم:
- پس کی، کی من رو به این جهنم برگردوند؟

پارت دو

هنوز نرگس دهانش را باز نکرده بود که صدایی از پشت سرش گفت:
-من، من نجاتت دادم.

نگاهم روی عینک طبی ساده و چشم های آسمونی اش، موهای صاف و ته ریش بور شخصی که در چهار چوب در ایستاده بود، چرخید. روپوش سفید و استتسکوپ دور گردنش نشان می داد که حالا پزشک شده است. نرگس به عقب برگشت و به او نگاهی انداخت:

-کجا بودی سه ساعته من رو این جا دست تنها گذاشتی رامی؟ با توام بیا کمک کن خودت می دونی توی این بخش از روستا برای کمک به زلزله زدگان کسی به جز خانوم اسدی و تو نفرستادند و تا وقتی که نیروهای کمکی سر برسند باید پا به پای من کار کنی.

رامی گوشی ها را از دور گردنش کشید با دستپاچگی دستانش را در انبوه موهایش فرو برد. نفسش را با حرص بیرون داد، بدون توجه به حرف های نرگس به ما نزدیک شد و رو به من گفت:

-نورا من خیلی متاسفم، می دونم از دست دادن خانواده خیلی سخته بهت تسلیت می گم.

چانه ام لرزید و یاد چشم های بی گناه خواهر و برادر دوقلوی یازده ساله ام افتادم! خیلی کوچیک تر از آنی بودند که بمیرند حیف که مرگ کوچک و بزرگ نمی شناسد! حالا دیگر هیچ امیدی برای زنده ماندن ندارم به اطرافم نگاهی می اندازم و چشمم سینی آمپول هایی را می گیرد که روی میز کنار تختم قرار دارند نا خودآگاه به سمتشان هجوم می آورم که رامی زود واکنش نشان می دهد و مرا به عقب هول می دهد:
- داری چیکار می کنی دیونه، می خوای خودت رو به کشتن بدی!

این بار ضجه می زنم:

-ولم کنید، بذارید بمیرم.

صدای هق هق گریه ام در کل خانه می پیچد... خوب یادم استچند سال پیش در دانشگاه پزشکی تهران با نرگس و رامی هم دوره ای بودم. من به خاطر ضعف مالی که داشتم بعد از شش ترم کارشناسی دیگر نتوانستم ادامه ی تحصیل بدهم چون جا و مکانی نداشتم از طرفی نمی توانستم خواهر برادرم را در خانه ی پدرم تنها بگذارم چون به اندازه ی کافی از زن بابام آزار و اذیت دیده بودند، ناچار نتوانستم تخصصم را کامل کنم هر چند که پدرم آدم معروفی بود و با وضع مالی خوبی که داشت می توانست به من کمک بزرگی کند اما زنش هیچوقت قبول نمی کرد که پدرم به ما پولی بدهد و من مجبور بودم بار دو بچه که هنوز به سن قانونی نرسیده بودند را به دوش بکشم آن هم با وضعیت پایبی که داشتم ای کاش من هم مثل مهسا و علی زیر آوار می مردم و هیچوقت دوباره چشمهایم را باز نمی کردم ما بچه هایی بودیم که هیچکس ما را نمی خواست از وقتی مادرم فوت شد، ماهم به فراموشی سپرده شدیم. نمی دانم چه طور چهل روز از فوت خواهر و برادرم گذشت در این مدت به خواسته ی رامی و نرگس مرا پیش خانواده ای که در همان روستا زندگی می کردند، بردند و هر روز به من سر می زدند... اما من مثل عروسک بی روح شده بودم نه غذایی می خوردم نه با کسی حرف می زدم فقط چند بار مرا سر مزار مهسا و علی بردند و آن قدرگریه کردم تا از حال رفتم برایم سوال بود که چرا پدرم هنوز هیچ خبری ازمان نگرفته است چرا نمی آید من را از اینجا ببرد دلم آغوش گرمش را می خواست خیلی به او نیاز داشتم اما او الان کجا بود؟! وقتی که من و بچه ها بهش نیاز داشتیم، گرسنه خوابان می برد، شبهایی که باران به شدت می بارید، برق کل خانه قطع می شد و بچه ها به آغوش من پناه می آوردند کجا بود؟! کنار زنش! مردی که احساس و محبتش را خرج آدمی که به اشتباه انتخابش کرده بود، می کرد اما زورش می آمد حتی سری به ما بزند یا حتی خبری بگیرد آری او موجود کاملاً بی احساسی بود به خودم نهیب می زنم نه نورا نباید دیگر به آن مرد فکر کنی همان طوری که تو را غریبه می دانست تو هم باید او را غریبه بدانی.

به اطراف اتاقی که در آن نشسته ام نگاهی می اندازم همه چیز خیلی ساده است فرشی که زیر پاهایم قرار داشت دستبافت بود با طرح سنتی گل و رنگ های شادقرمز ، سبز و نارنجی که آرامش خاصی بهم می داد، در این اتاق فقط پنجره و کمد دست ساز چوبی دیده می شد دیوار ها هم سیمانی بودند و خبری از گچ نبود، ناگهان دختر بچه ی دوساله ای در چهارچوب در چوبی اتاق ظاهر شد دست کوچکش را روی لبه ی چهار چوب در گذاشت برای چند لحظه نگاهم روی موهای فر خرمایی رنگ و چشم های درشت عسلی اش ثابت ماند. صورت تپل، قد کوتاه و پیراهن محلی گل گلی قرمزش او را خیلی با مزه کرده بود. نا خودآگاه لبخندی روی لبهایم نشست با دست بهش اشاره می کنم تا وارد شود. با تردید در را باز تر می کند و انگشت شصتش را در دهانش می گذارد! از این حرکت خنده ام می گیرد که همزمان چشمانش در چشمانم می خندند . دستانم را به طرفش دراز می کنم چند قدم به سمت نزدیک شد دستش را گرفتم بغلش کردم و با مهربانی صدایم را کشیدم:

- عزیز...م.

از بغلم بیرون کشیدمش و پرسیدم:

- اسمت چیه خانوم خوشکله؟

هنوز دهانش را باز نکرده بود که ناگهان زنی در نیمه باز را هل داد و داخل شد:

-نورا تو اینجا ایی و من کل محله رو دنبالت می گشتم؟

پارت سه

نگاهم روی صورت سفید و چشم های درشت عسلی رنگ زن، چرخید. لبهای پف کرده و موهای بلند طلاییش که از زیر شال کرمی رنگی که پوشیده بود، خودنمایی می کردند، زیبایی اش را دو برابر کرده بود. صدای زن مرا به خودم آورد:

- مگه با تو نیستم نورا بیا دیگه.

رد نگاهش را گرفتم و تازه متوجه شدم اسم این دختر کوچولوی خوشکل هم نورا است، نورا به عقب برگشت و با زبان بچه گونه ای گفت:

- سحل می خوام بازی کنم.

از طرزحرف زدنش خنده ام گرفته بود رو به سحر گفتم:

- لطفا بذارین این جا بمونه.

بعد رو به نورا دست راستم را گرفتم و ادامه دادم:

-اسم من هم نورا است خانومی.

نورا با خوشحالی دستش را میان دستم فشار داد که آن را تکان دادم. ناگهان سحر با عصبانیت به طرف دخترک هجوم آورد و دستش را کشید:

- مگه بهت نگفتم که نباید با غریبه ها حرف بزنی یا بازی کنی هان؟

از واکنش عجیب این زن چشمهایم تا جایی که امکان داشت گشاد شدند، نورا را از روی زمین بلند کرد و نگاهی به من انداخت و بعد رو به نورا که حالا بغض کرده بود، گفت:

-دیگه حق نداری با کسی که نمی شناسی حرف بزنی، فهمیدی؟

بعد در حالی که نگاهش بین پای لنگ ام و نورا می چرخید ادامه داد:

- خصوصا اگه اون شخص ناقص باشه، هیچوقت سمتش نری ها عزیزم همچین آدمهایی نحس هستند و هر جا برن نحسی رو با خودشون میان.

از لحن کلامش بدجور گر گرفتم می خواستم از جام بلند بشم و بروم حق اش را بگذارم کف دستش که ناگهان رامی و نرگس با خنده وارد شدند و همزمان گفتند:

- سلام

بی رمق عصای کمکی ام را بلند کردم که نرگس به دادم رسید:

-بذار کمکت کنم، خوبی نورا؟ داروهات رو خوردی؟ چرا رنگت پریده؟

برای این که از شر سوال های پی در پی که می پرسید راحت شم دستم رو روی دهنش گذاشتم:

- نفس بگیر دختر، یه ریز حرف می زنی، مگه رادیو قورت دادی!!

نرگس با تعجب ابروانش را بالا داد بلافاصله مرا محکم بغلم کرد و جیغ خفه ای کشید تعادل مرا از دست دادم نزدیک بود بیفتم که نرگس بازویم را گرفت:

- از طرز حرف زدن مشخص شد که همون نورای شاد دوست داشتنی خودم شدم. و بوسه ای روی گونه ام نشوند. رامی که تا اون لحظه فقط یه گوشه به دیوار تکیه داده بود و به درام من و نرگس نگاه می کرد، لب باز کرد و تشر زد:

- خوب، خوب، چیکار می کنید شما دوتا اونجا لاو می ترکونید من اینجام ها. لبلبندی به لوس بازی هاشون زدم:

- خواهش می کنم بهم بگید که کی قراره از این جا برم؟

با شنیدن این حرفم نرگس با نگرانی به رامی نگاه کرد که رامی ابروانش را بالا داد و شانیه هایش را به علامت نمی دانم بالا انداخت نرگس در حالی که شال چهار خونه ای آبی رنگ نخ روی سرش را مرتب می کرد رو به من گفت:

- خب چیزه عزیزم، باید صبر داشته باشی، علکی که نیست باید جا برات ردیف کنیم فعلا که خودمون این جا برای کمک هستیم کارمون که تموم بشه حتما تو رو با خودمون می بریم.

احساس کردم نرگس و رامی چیزی را از من پنهان می کنند ولی به رویشان نیاوردم و سرم را به نشانه ی باشه تکون دادم از وقتی نورا را دیده بودم انگار امیدم برای زندگی کردن بیشتر شده بود روزها وقتی به زمین کشاورزی که از خانه زیاد دور نبود- سر می زدم، نورا را در حال بازی می دیدم. این بچه همیشه تنهایی را ترجیح می داد، انگار چیز خاصی در وجودش بود که مرا بهش جذب می کرد. هر وقت که سحر از نورا دور می شدند نورا به طرفم می آمد و ساعت ها با هم بازی می کردیم. برایش قصه تعریف می کردم و اون هم با خوشحالی استقبال می کرد از اعضای خانواده ای که ظاهرا بین آن ها زندگی می کردم فقط نورا و سحر رامی شناختم عمه خانوم، حبیب خان و خانومش بانو مریم رافقط به چشم دیده بودم و اصلا نمی دانستم که سحر و نورا چه نسبتی با آن ها دارند، هیچوقت مرا جمعشان راه نمی دادند و همیشه بامن مثل غریبه، گاهی هم بدتر رفتار می شد. حتی غذایم هم را تنها در اتاق بهم می دادند، زبان محلیشان برایم نامفهوم بود، احساس بی کسی و تنهایی می کردم تنها نورا بود که باعث می شد بخندم و حال بهتری داشته باشم. یک شب خیلی خواب زده شده بودم رخت خوابم را رها کردم و از اتاق بیرون زدم راه رفتن برای من خیلی سخت بود طوری که به زور پایم را می کشیدم از این بابت خیلی ناراحت بودم اما من تموم زندگیم را از دست داده بودم مادرم، پدرم، خواهر برادرم و حتی خانه ام با یک زلزله از بین رفت خانه ای که به خاطر کم لطفی سازنده اش آن راضد زلزله نساخته بودند و باعث در به دری من و از بین رفتن عزیزانم برای همیشه شد آن قدر در فکر و خیال غرق شده بودم که نفهمیدم کی کنار رودخانه ای که از پشت خونه رد می شد، نشستم. نفسم را با حرص بیرون دادم عکس منعکس شده ی قرص ماه روی آب نظرم را جلب کرد تکه سنگی از روی زمین برداشتم و با بی حوصلگی به طرفش پرت کردم چهره ی زیبای ماه از هم پاشیداما بعد از چند لحظه با آرام گرفتن حرکت آب دوباره به حالت اول برگشت.

پارت چهار

به سختی از جا بلند شدم، نسیم خنکی موهایم را در هوا پریشان کرد به طرف رودخانه خم می شوم تا بتوانم خودم را در آب ببینم ناگهان لیز خوردم و زیر پام خالی شد ناخودآگاه جیغ زدم و چشم هایم را بستم:

-وای، ن...ه!

دستی از پشت سر مرا به عقب کشاند و دور شکم حلقه شد! با ترس محکم دستهایی که دور کمرم هستند راچنگ زدم تا مانع افتادنم بشوم تپش قلبم را به وضوح می شنیدم، صدای آشنای مردی در گوشم پیچیدکه چشمهایم را با وحشت باز کردم:

-ای دیونه!

ناباورانه به عقب برگشتم که دستهایم را از دور کمرم باز کرد و از من فاصله گرفت دستهایم را روی سینه اش جمع کرد، و لبلبند کجی زد. نگاهم در نگاه خاکستری رنگش قفل شد شوکه شده بودم اشک در چشمهایم حلقه زد با لکنت گفتم:

-تو... ت... این جا چیکار می کنی؟

بدون توجه به سوالم به عقب برگشت هیچ تغییر نکرده بود همیشه وقتی می خواست فرار کند این حرکت را انجام می داد که چشمش در چشمهایم نباشد. بدون این که چیزی بگوید ازم دور شد آنقدر دور که دیگر در آن تاریکی نمی توانستم ببینمش. ازش متنفر بودم از این که اینجوری تنهایم می گذاشت بدم می آمد. بعد از رو شدن حقیقتی که از من پنهونش می کرد برای همیشه تصمیم گرفته بودم فراموشش کنم. یادم آمد، پس آن صدایی که وقتی داشتم به هوش می آمدم شنیدم، رویا نبود و واقعیت داشت! یعنی واقعا حسام کنارم بود، نرگس و رامی هم حتما در جریان هستند! حالا می فهمم که چرا تا الان روی ماندم آن هم اینجا پافشاری می کردند، دندان هایم را با حرص روی هم فشار دادم:

- من اون دو تا مارمولک رو زنده نمی دارم.

با حرص در حالی که لنگ لنگان به طرف خانه می رفتم و چندتا دری وری نثار روح نرگس و رامی و هفت جد و آبادشون می کردم، زیر لب غرولندکنان زمزمه کردم:

- نه، باید هر چه زود تر از این جا برم! آره! هیچ دلم نمی خواد دیگه یه لحظه هم این جا زیر یه سقف با حسام باشم. می خواستم داخل اتاق بروم تا وسایلم راجمع کنم اما یادم آمد که من حتی چیزی از خودم ندارم تمام لباسهایم پیراهن های سحر بودند که آن ها رانیاز نداشت و از روی اجبار از سمت بانو مریم بهم داده بود با ناراحتی به خانه ی روستایی حسام نگاهی می اندازم و به چند سال پیش برمی گردم وقتی تازه دانشگاه قبول شده بودم شوق و شور خاصی داشتم آن قدر که فکر می کردم خوشبخت ترین دختر روی کره ی زمین ام. خانه ام در کرمانشاه بود و تا تهران با اتوبوس تقریبا شش ساعت راه طول می کشید و برای اولین بار دقیق زمانش دستم نبود خداروشکر با پولی که از کار کردن در یک شرکت خصوصی به عنوان منشی به دست آورده بودم، توانستم از پس اندازی که داشتم مقداری برای مسافرت و حاضر شدن در کلاسهایم بردارم، شنیده بودم که حضور در کلاس اهمیت خاصی داشت از آنجایی که اصلا برنامه ریزی نکرده بودم بعد از رسیدن به تهران، رفتن به خوابگاه، گذاشتن چمدانم در کمدم و تاکسی گرفتن تا دانشگاه بالاخره وقتی رسیدم که دقیقا سکشن اول تمام شده بود.

با همان پای ناسور و مانتو شلوار کاملا ساده ی فرمی که برای کار می پوشیدم وارد دانشگاه شدم به برگه ی انتخاب واحدی که در دستم بود نگاهی انداختم و متوجه شدم که کلاس در طبقه ی دوم قرار دارد قبلا برای کنکور دوبار در دانشگاه آزاد امتحان داده بودم ولی این دانشگاهی که الان در آن بودم خیلی زیبا تر تمیز و رویایی تر بود. یکی از بزرگترین آرزوهایم به حقیقت پیوست! بی خیال این فکر ها شدم و با سختی خودم را به طبقه ی دوم رساندم وقتی از سالن می گذشتم سنگینی نگاه بیشتر دانشجو ها و افرادی که از کنارم می گذشتند را حس کردم حتی آن هایی هم که حواسشان به من نبود به دوستانشان اشاره می کردند تا به من نگاه کنند و چیز هایی در گوش هم دیگر می گفتند که نمی توانستم بشنوم ولی حدس می زدم که اصلا خوب نبودند، انگار که از سیاره ی مریخ آمده بودم و فقط آن ها حق تحصیل در چنین دانشگاهی را داشتند آن موقعه بود که فهمیدم آرزویی که سال ها منتظرش بودم آن طور که فکرش را می کردم رویایی نیست و قرار است از این به بعد این وضعیت را تحمل کنم سعی کردم خودم را کنترل کنم و هر چیزی را که می شنوم یا می بینم فراموش کنم بدون توجه به اطرافیانم وارد کلاس شدم هنوز استاد نیامده بود و کلاس تقریبا خالی بود فقط دو تا دختر در ردیف اول نشسته بودند که با دیدنم از جابله شدند یکی از آن دو که لاغر تر به نظر می رسید با دیدن وضعیتم به طرفم آمد و با لبخندی دستش را به طرفم دراز کرد...

پارت پنج

- تو حتما نورا هستی درسته؟ من هم نرگس هستم.

به دوستش که پشت سرش ایستاده بود و چپ چپ نگاهم می کرد اشاره کرد و ادامه داد:

- اون هم اسمش فائزه است.

با تعجب ابروهایم را بالا دادم و نگاهم بین آن دو چرخید و روی نرگس که انگار دیدگاهش نسبت بهم با همه فرق داشت ثابت موند. مشکوک چشم هایم را ریز کردم:

-از کجا اسمم رو می دونی؟

درحالی که مرا با خودش همراه می کرد تا بتوانم روی یکی از صندلی هایی که به جایگاه استاد نزدیک تر بود بنشینم

جواب داد:

- سکشن قبل که نبودی استادفرهادی اسامی تموم دانشجوهای که توی این ترم باایشون کلاس دارند رو خوند که متوجه شدم توی بیشتر درس های این فصل ما سه تا دختر باهم همکلاسی هستیم.

بعد از این که سر جای خودم نشستم نرگس کنارم روی صندلی نشست و با شیطنت چشمکی زد:
- در ضمن بقیه ی بچه های کلاس همه پسر هستند.

لبخند بی جونی زدم، سرم را به سمت چپم که فائزه نشسته بود، برگردوندم. نگاهم روی صورت کشیده و لب های پروتز شده اش چرخید. صورتش به شدت با پنکیک سفید شده بود و لوز آبی رنگ در چشم هایش فریاد می زد. موهای بلوند رنگ کرده اش را یک طرف صورتش ریخته بود. رنگ پوست دستهایش با صورتش تناقض عجیبی داشت. مانتوی تنگ کوتاهی پوشیده بود و ناخون های لاک زده ی ظریفش خیلی خودنمایی می کردند. برعکس نرگس

که در عین سادگی شیک به نظر می رسید. بعد از چند دقیقه استاد وارد شد که هر سه به احترامش از جا بلند شدیم. استاد سلام بلندی کرد و از ما خواست تا وقتی که بقیه ی دانشجویها برسند خودمان را معرفی کنیم، فائزه همه اش با حالت بدی نگاهم می کرد بعد از چند لحظه هم که از جاش بلند شد و کنار نرگس نشست و در گوشش چیزهایی گفت که نرگس با اخم جوابش را داد. سعی کردم اهمیتی ندم اما واقعا این رفتار ها آزارم می دادند. هنوز استاد درس را شروع نکرده بود که ناگهان چهار پسر خوش قد و هیکل، سر رسیدند. یکی از آن ها که از همه قد بلندتر بود در حالی که نفس نفس می زد، گفت:

- سلام استاد شرمنده دیر رسیدیم.

استاد از جا بلند شد. عینکش را روی بینی کشیده اش جابه جا کرد و با دقت به چهره ی دانشجویها خیره شد بعد از این که درست آن ها را بررسی کرد دستهایش را پشتش گذاشت و شروع به قدم زدن کرد. همگی از واکنش عجیب استاد که مردی تقریبا مسن بود تعجب کرده بودیم بعد از چند لحظه مثل این که تصمیمی گرفته باشد رو به دانشجویهایی که در چهارچوب در ایستاده بودند، گفت:

- خوب، اول خودتون رو معرفی کنید.

پسری که جلوتر از همه ایستاده بود، پوزخندی زد که اصلا برام جالب نبود:

-حسام

و بعد به دوستش نگاهی کرد که او هم به تبعیت از حسام کج خندید:

-رامی

حسام دستش را بلند کرد و با انگشت به دونفری که پشت سرش ایستاده بودند اشاره کرد:

-اون دو تا کله پوک هم داود و طاها هستند.

یک باره فائزه زد زیر خنده! همه به طرفش برگشتیم نرگس نیشکون محکمی از بازویش گرفت ک بزور جلوی خود را گرفت تا جیغ نزنند.

دکتر فرهادی به طرف صندلی چوبی که پشت تریبون قرار داشت رفت و روی آن نشست خیلی ریلکس برگه هایی که روی میزش بودند را برداشت و بدون این که به پسرها نگاهی کند صدایش را بلند کرد:

- این جلسه شما از کلاس محرومید و تنبیه شما این که درس هفته ی آینده رو خودتون برای بچه ها توضیح بدید و اولین نفر نوبت آقا حسام خوشمزه ست.

خنده ام گرفته بود بزور جلوی خنده ی سرازیر شده در درون دلم را گرفتم که از نگاه حسام دور نماند، سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم ولی بیخیالش شدم به نظرم حقش بود چون واقعا وقت کلاس را گرفته بود و وانمود می کرد که خیلی جذابه!

صدای اعتراض امیرحسام بلند شد:

-ولی من که کاری نکردم!

استاد عینکش را از روی چشم هایش برداشت و محکم روی میز کوبید که ناگهان ما دختر ها همزمان با ترس جیغ خفه ای کشیدیم:

-همین که گفتیم!

پارت شش

تازه فهمیده بودم که استاد فرهادی در ظاهر مرد آرامی به نظر می رسید و تمام رفتارهایش غیر قابل پیش بینی هستند. نرگس پیشنهاد داد تا در رستوران دانشگاه دور هم چیزی بخوریم، من هم که تا آن لحظه هیچی در شکم مبارکم نرفته بود از شدت خستگی راه و گرسنگی احساس می کردم رنگ صورتم پریده و صدای قار و قور شکم دارد آبرویم را می برد! از خدا خواسته قبول کردم. فائزه هم با ما آمد ولی نمی دانم چرا رفتارهایش سیصد و شصت درجه عوض شدند، شاید هم نرگس بهش توپیده بود! بدجوری ناگهان مهربون شد! بعد از این که به رستوران رسیدیم و جای مناسبی برای نشستن انتخاب کردیم، نرگس نظرمان را در مورد این که چی بخوریم خواست. من و نرگس پیتزا سفارش دادیم و فائزه اسنک را ترجیح داد، از هر دری حرف زدیم فائزه از پدرش و خانواده ی فوق لاکچریش صحبت می کرد:

-بایام اونقدر دوستم داره که محاله روزی از سرکار بیاد و من رو نبوسه، حتی خواهر برادرام بهم حسودی می کنند، کارت عابر بانکشم داده دستم، بهم می گه فائزه دخترم! تو جون بخواه پول چرک کف دسته عزیزم مهم تویی فدای یه تار موها.

فکر می کنم از شدت تعجب دوتا شاخ بالا سرم در آمده بودند اصلا به تیپ و چهره اش نمی خورد که پولدار باشد بیشتر به نظرم خز بود تا به قول خودش باکلاس!

من هم در جواب هر چی که می گفت می خندیدم و به ظاهر تاییدش می کردم ولی همین که به نرگس نگاه می کردم او هم انگار می دانست خالی می بندد پقی می زدیم زیر خنده و سر به سرش می گذاشتیم. بعد از چند لحظه گارسون غذایمان را آورد. مشغول خوردن تیکه ای از پیتزا بودم که ناگهان فائزه در حالی که چشمش پشت سرم بود جیغ خفه ای کشید:

-وا...ی.

با کنجکاو ی به عقب برگشتم تا بفهمم چی دیده که چنین ذوق کرده است ولی مانعم شد:

-نورا! برنگرد ضایع بازی در نیار!

اخم کردم و چیزی نگفتم که این بار در حالی که به من و نرگس اشاره می کرد تا عادی رفتار کنیم آروم گفت:

-حسام و رفقا دارن بهمون نزدیک می شن! باورم نمی شه. جیغ!

من هم که تا آن لحظه هیچ از رفتارهایشان سر در نیاورده بودم از جا بلند شدم:

-خوب، دیگه دخترها من باید برم خوابگاه می دونید که تازه رسیدم و خیلی خسته ام.

ناگهان صدایی از پشت سرم بلند شد که بلافاصله به عقب برگشتم:

- کجا؟ بودین حالا!!!

حسام جلو تر از همه، رامی، داوود و طاها پشت سرش ایستاده بودند هر کسی نمی دانست فکر می کرد

بادیگاردهایش هستند. بدون این که چیزی بگم با حرص کیف چرم مشکیم را از روی صندلی کناری بلند کردم، بندش

رو روی دوشم گذاشتم و روبه دخترا گفتم:

- بعدا می بینمتون.

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که صدای حسام باعث شد سرجام میخ کوب بشم:

-آهای دختر، عادت ندارم از کسی بی محلی ببینم، اونی که به حسام بی احترامی کنه، تنبیه سختی در انتظارش خواهد

بود!

به عقب برگشتم و چند قدم به حسام نزدیک شدم در حالی که در چشم هایش زل زده بودم با جرأت صدایم را بلند کردم

که همه ی اونهایی که توی رستوران بودند به سمت ما نگاه کردند:

- من از کسی واهمه ندارم.

ناگهان حسام زد زیر خنده! آندقدر بلند خندید که خون ام به جوش آمد و دستهایم را با عصبانیت مشت کردم:

-شیطونه می گه بز نم فک مکش رو بیارم پایین، پسره ی موذی شارلاتان!
خم شد و دستهایش رو روی زانوهایش گذاشت تا کمی نفس بگیرد همین که حالش جا آمد ایستاد. اشکی که از شدت خنده از گوشه ی چشمش پایین آمده بود را با پشت دست پاک کرد و رو به گارسون گفت:
- برای خانوم یه لیوان آب خنک بیارید شرط می بندم از شدت عصبانیت مثل کوه آتشفشان هر لحظه ممکنه بوم منفجر بشه و فوران کنه.
رامی با حرص پوفی کشید رو به حسام تشر زد:
- بسه دیگه، چرا این جور رفتار می کنی؟ بنده خدا کاری بهت نداره، خودت داری بهش گیر میدی.
حسام به رامی چپ چپ نگاه کرد که فائزه باعشوه صدایش را کشید، دوتا نوشابه ی کولا از روی میز برداشت و سمت پسر ها گرفت:
- آقاییون! آقاییون! بیخیال دیگه بشینید یه چیزی بخورید حال و هواتون عوض شه.
حسام نفسش را با حرص بیرون داد و خیره به من زل زد بدون این که نگاهش را ازم بردارد قوطی نوشابه را گرفت و باز کرد نمی دانم چرا برای لحظه ای قلبم لرزید و ترسیدم نگاهم را از چهره اش گرفتم با تاسف سری تکون دادم، بدون این که چیزی بگم راهم را به طرف در خروجی رستوران کج کردم و بیرون رفتم نرگس کیفش را برداشت دنبالم آمد:
نورا، نورا صبر کن من هم بیام!

پارت هفت

بالاخره نرگس خودش را به من رساند، کیفم را از پشت کشید که ایستادم و با حرص به سمتش برگشتم:
-بله؟
دستهایش را به کمر زد و با حالت حق به جانب اخم کرد:
-بله و بلا، سه ساعته دارم صدات می زنم انگار نه انگار! هیچ واکنشی نشون نمی دی چته تو دختر؟
پوفی کشیدم، به راهم ادامه دادم که این بار همراهیم کرد و همزمان با من راه رفت:
- ببین نورا، تو باید خیلی حواست جمع باشه. حسام آدم خطرناکیه! اگه با کسی لج کنه دیگه ول کن نیست. هر چند که همه دختر های دانشگاه عاشقش و آرزوشون این که بهشون نگاه کنه ولی همه ازش می ترسند چون پدرش آدم بزرگ و با نفوذی و از خونواده ی با اصل و نسبی هست.
به نرگس نگاهی انداختم و پوزخندی زدم:
- وای خیلی ترسیدم، خوب که چی حالا؟
در حالی که ادایش را با عصبانیت در می آوردم از کنار کیوسک حراست دانشگاه گذشتم و برای یکی از تاکسی های که دم در پارک کرده بود دست تکان دادم، که صدای نرگس از پشت سرم بلند شد:
-بیخیال تاکسی، من می رسونمت.
شونه هایم را با بی تفاوتی بالا دادم و با نرگس همراه شدم، همین که سوییچ دویست شیش آلبالویی رنگش را زد با

تیک خفیفی قفلش باز شد و لامپهایش چشمک زدند بلافاصله جلو سوار شدم و آن هم بعد از این که از پشت ماشین رد شد در راننده را باز کرد، سوار شد و روبه من کرد:

- خوب کجا بریم؟

با خستگی گفتم:

- خوابگاه دیگه.

اعتراض کرد:

- ای بابا خوابگاه چی داره آخه، بیا خونه ی ما با پدر مادرم آشنا شو اونقدر مهربونن قول می دم بهت خوش بگذره عصری هم می رسونمت خونه، باشه؟

می خواستم مخالفت کنم که وسط حرفم دويد:

- اما و اگه نداره.

خندیدم:

- من که هنوز چیزی نگفتم. دیونه!

چپ چپ نگاهم کرد ادای قهر کردن رو در آورد:

- ولی می خواستی بگی!

دستهایم را به حالت تسلیم بالا آوردم:

- خیلی خوب بابا، بزن بریم.

نرگس پایش را روی پدال گاز فشار داد و حرکت کردیم و آهنگی را پلی کرد که با شنیدنش ناگهان تمام افکارم ناخودآگاه سمت پدرم و بعدش هم حسام پرکشیدند:

منو نمی شناسی پس که بی احساسی!

تو رفتی من مردم همین و می خواستی...

دیگه کم آوردم، تنها و افسرده ام، تو اشتباه کردی من چوبش و خوردم.

بی احساس! همه دار و ندارم و پای تو دادم.

بی احساس! خاطره هامون مونده به یادم.

بی احساس! حالا تنها شدیم منو این دله سادم، بی احساس.

حرفات یادت رفت! سرد شد، رفتارت! بگو که بعد من کی شد، هوادارت!؟

داغون داغونم! بی تو نمی تونم. ابری شده چشمم، بارونه بارونم!

علی عبدالمالکی

نمی دانم چطور شد که اشکهایم ریختند تمام صحنه های غم انگیز زندگی ام با شنیدن این آهنگ مثل فیلمی جلوی چشمهایم در عرض چند ثانیه به سرعت گذشتند... لحظه ای که پدرم به خاطر این که حاضر نشده بودم زن یه مردی که دوتا بچه داشت بشم با عصبانیت کپسول گاز را وارد خانه کرد و می خواست همه ی ما را به باد بدهد... وقتی که سیلی محکمی از زن بابام خوردم چون بدون اجازه اش برای خواهر برادرهایم غذا پخته بودم... وقتی پدرم تمام وسایل خانه را بار زد و چیزی جز تلویزیون و چندتا قالی برایمان نگذاشت برای زنش خانه گرفت و آن را به نامش زد و برای همیشه از ما جدا شد... وقتی روبه روی حسام ایستادم و گفتم من از کسی واهمه ندارم و بهم خندید همه و همه پشت پلک های خیسم نقش بستند.

وجه مشترک بین پدرم و حسام این بود هر دو بی احساس بودند، بعضی از آدم ها چطور می توانند اینقدر بی تفاوت باشند و دیگران رو نادیده بگیرند، آدم های بی احساس خیلی زیادند... خیلی هایشان ادعا می کنند دل دارند و دیگران را درک می کنند ولی وقتش که برسد مثل کپک سرشان را زیر خاک پنهان می کنند و به خیال این که کسی نمی بینتشان به این روال ادامه می دهند و زهی خیال باطل!

خیلی نگران خواهر برادر هایم بودم چون می دانستم پیش زن پدرم اصلا راحت نیستند ولی مجبور بودم برای این که خودم را از باتلاق بدبختی هام نجات بدهم... مجبور بودم درس بخوانم و در مدتی که این جا هستم کار کنم دستی روی شانه ام نشست، با شنیدن صدای نرگس به خودم آمدم:

- خوبی نورا؟

پارت هشت

لبخند تلخی زدم اشکهایم را پاک کردم و سرم را به نشانه ی بله بالا پایین کردم:
- چیزی نیست، فقط یکم تحت تأثیر قرار گرفتم.
نگاه مهربونی بهم کرد:
- عزیزم پنج دقیقه ای می شه که دم در خونه پارک کردم نمی خواهی پیاده شی؟!
با تعجب به در بزرگ خونه ی ویلایی نرگس نگاهی انداختم و به سمتش برگشتم؛
- چقد زود رسیدیم.
لبخندی زد:
آره عزیزم، چون خونمون با دانشگاه فاصله ی زیادی نداره
بعد در حالی که کمر بند ایمنی خودش را باز می کرد چشمکی زد و با مسخره بازی ادا در آورد:
- البته شما اونقدر مشغول عزاداری و گریه بودی که اصلا حواست نبود کی رسیدیم.
پهلویش را زد:
- کوفت خیلی لوسی، نرگس!
از ماشین پیاده شد، به طرف پایین خم شد و رو بهم ادامه داد:
- لوس من نیستم، فائزه است.
بعد در حالی که دستش را روی چانه اش می گذاشت لبش را به دندان گرفت:
- ای، ای، دیدی چطور ناز می کرد هر کی نمی دونست فکر می کرد دوس دختر حسام، خیلی خودمونی رفتار می کنه و این اصلا جالب نیست. بارها بهش تذکر داده بودم ولی کو گوش شنوا؟!
از ماشین پیاده شدم و در را به هم کوبیدم که ناگهان نرگس بهم هجوم آورد و بازویم را چسبید مثل این که چیزی یادش آمده باشد، لبخند پهنی زد:
- ولی خودمونیم ها، خوشم اومد همچین تو روی حسام ایستادی کفم برید.
ریز خندیدم:
- ای بابا، چقدر درگیرشونی، بیخیال.
با اخمی ساختگی بازویم را رها کرد:
- زیب دهنم رو می بندم، خوبه؟
در حالی که مقتعه ی سورمه ای که پوشیده بودم را مرتب می کردم بدون توجه به حرفی که زد پرسیدم:
- اینجوری خوبه؟
نرگس سرش را به علامت مثبت بالا پایین کرد:
- پرفکت، عالیه.
کلید را از جیب مانتوی مشکی ساده ای که پوشیده بود در آورد و آن را در قفل درچرخاند. نرگس دستش را به نشانه ی بفرمایید دراز کرد:
- بفرما عزیزم! خونه، خونه ی خودته گلم!
زیر لب تشکری کردم و داخل شدم همین که پایم را در خانه گذاشتم سگی بهم هجوم آورد که از جا پریدم جیغ خفه ای کشیدم و به نرگس چسبیدم! بدون توقف پارس می کرد! نگاهی به نرگس کردم صورتش از شدت خنده سرخ شده بود انگار که رو و بیره بود. فقط تکان می خورد ناخودآگاه من هم خندیدم وقتی آرام شد، گفت:
- اسکل، مگه نمی بینی تو غل و زنجیره، نمی خورنت که!
با حرص گفتم:
- والا این حیوونی که شما دارین سگ نیست هیولاست!
پقی زد زیر خنده:
- آره والا هیولاست! یه بار بچه بودم سگمون هم کوچولو بود، داداشم ولش کرده بود تو باغ بچرخه. من هم از خدا بی خبر اومده بودم مثلا تاب بازی کنم که یهو به طرفم اومد و پرید روم و پاهام رو گرفت حالا یکی نبود من رو ساکت کنه جی...غ، داد. این داره من رو می خوره!!! تو مرز کما بودم که بابام به دادم می رسه.
با خنده تشر زد:
- می خواهی کل خاطراتت رو دم در برام تعریف کنی؟
با کف دست پیشانی اش را زد:
- ای وای شرمنده، تو هم که تازه رسیدی تهران حتما خیلی خسته ای!
سرم را به نشانه ی تایید بالا پایین کردم. این بار اول نرگس بعد هم پشت سرش من وارد شدم که سگشان با دیدن نرگس آرام گرفت و دیگه کاری به ما نداشت. نفس راحتی کشیدم خانه ی نرگس خیلی بزرگ بود از سر و وضعشان

مشخص بود که مایه دار هستند. ولی برام عجیب بود که باوجود این همه ثروت، شخصیت نرگس برخلاف فائزه خیلی خاکی و انسان دوست به نظر می رسید. بعد از این که مرا به داخل دعوت کرد با مادرش آشنا شدم ازم خواست که طلعت جان صدایش کنم خانم خیلی مهربان، موقر و محترمی به نظر می آمد. از این که در آشپزخانه در حال پختن غذا بود، به وجد آمدم! چون اصلا دور از ذهن زنی با اون وضع اجتماعی و پرستیژی که داشت بین قابلمه ها و موادغذایی آفتاب مهتاب برود! تازه فهمیدم که هنوز آدم های خوب وجود دارند. آدمهایی که در عین بالابودن هنوز هم انسانند و ماهیت خودشان را از دست ندادند. برخلاف بعضی ها که تا یکم پیشرفت می کنند یادشان می رود کجا بودند و نهایت راه زندگی به کجا منتهی می شود.

نرگس با کسب اجازه از مادرش ازم خواست تا به طبقه ی بالا برویم و اتاقش را بهم نشان بدهد من هم قبول کردم بالا رفتن از پله ها برای من یکم سخت بود اما هر طور بود خودم را رساندم وقتی وارد اتاقش شدم با حالت شوک زده زمزمه کردم:
- اوه این جا چه خبره؟ پلنگ صورتی!

نرگس خندید و در حالی که روی تخت صورتی رنگش می نشست گفت:
- من عاشق رنگ صورتیم، اگه زشت نبود با مانتو صورتی می رفتم دانشگاه.

ریز خندیدم:
- هیچوقت از این کار ها نکنی ها، و گرنه فکر می کنند به ذره عقل تو کله ات نیست در نتیجه اصلا شوهر گیرت نمیداد و می ترشی!
همین که خواست جوابم را بدهد در اتاق زده شد...

پارت نه

به عقب برگشتم و نگاهم با نگاه مردی مسن برخورد کرد عصایی در دستش بود در حالی که ضربه های آرامی به در می زد چند قدم به ما نزدیک شد:
- نرگس! دخترم، اینجاچی؟

خواستم جوابش را بدهم که نرگس مانع شد! از دیدن آن مرد با وضعیتی که داشت هیچ چیزی را نمی توانست ببیند قلبم فشرده شد. حدس می زدم پدرش باشد چون چشم های زیبای نرگس شباهت زیادی به چشم های این مرد داشتند. نرگس ریز خندید که پدرش لبخندی زد دستش را بلند کرد و اشتباهی با مهربانی روی گونه ام کشید و بعد روی سرم گذاشت چشمهایم پر از اشک شدند. چقدر دلم می خواست پدر من هم دستش را روی سرم می کشید و احساس امنیت بهم می داد. برای اولین بار در عمرم به نرگس حسودیم شد خیلی دلم می خواست من هم خانواده داشته باشم و دورم کسای باشند که برایشان مهم باشم. با دیدن این صحنه به خودم امیدوار شدم و در دلم از خدا تشکر کردم گاهی وقت ها ما نعمت هایی داریم که از آن ها غافلیم درسته که در راه رفتن مشکل داشتم ولی به خوبی می توانستم ببینم هر چند که زندگی من هیچ چیز دیدنیی نداشت اما به خاطر برادر و خواهر کوچکم باید دووم می آوردم و ادامه می دادم، لبخند مهربانی زدم:

- عمو جان! نرگس من نیستم، داره سر به سرتون می ذاره.
فوری دستش را از روی سرم برداشت و معذرت خواهی کرد:
- عذر خواهی من پیرمرد رو قبول کن، همونطور که می بینی نه می بینم و نه حتی حس شیشم برای حدس زدن مثل قیل کار می کنه.

دستهایم را در هوا تکون دادم و دلجویانه انکار کردم:
- ای بابا، نه اصلا اینطور نیست، من کی باشم که بخوابم معذرت بخوابم.
با حرص نشکونی از پهلو نرگس که حالا دقیقا کنارم ایستاده بود، گرفتم فوراً پهلوش را با دو دست چسبیدم و خم شد:

- آ...ی، من این پهلو رو نیاز دارم.
پیرمرد به طرف صدا عصایش را تکان داد:

- نرگس دخترم چی شد؟
همین که نرگس خواست راست بایستد تا بگوید که چیزی نیست ناخودآگاه سرش با عصایی که دست پدرش بود، برخورد کرد و جیغش هوا رفت:
-آخ باب...، شما هم؟!
یکباره همه پقی زدیم زیر خنده! نرگس پدرش را همراهی کرد تا او را به طبقه ی پایین ببرد که قبل از بیرون رفتن از اتاق بهم گفت:
-می تونی روی تخت بخوابی و استراحت کنی تا وقتی که نهار آماده شه.
با چشمهایم ازش تشکر کردم و به طرف تخت دونفره ی صورتی رنگ بزرگ که دقیقا وسط اتاق بود رفتم. کیفم را روی عسلی کنار تخت گذاشتم و خودم را روی تخت پرت کردم آن قدر خسته بودم که نفهمیدم چطوری خوابم برد.
با شنیدن صدای شکسته شدن چیزی وحشت زده از خواب پریدم و با همان پای لنگم به طرف جیغ و دادی که از بیرون اتاق می آمد هجوم آوردم با دیدن زن بابام که در حال شکاندن بشقاب ها و ظرف ها و بیرون ریختن تمام وسایلی که یادگار مادر خدا بیامرزم بودند، شوکه شدم!
مهسا با دیدنم به سرعت به طرفم آمد و دستم را چسبید:
- من می ترسم نورا!
همان طور که ایستاده بودم دست چپم را روی صورت تپل و کوچولوی مهسا کشیدم:
- نترس عزیزم، حقمون رو خودم با دست های خودم می گیرم!
دندان هایم را با عصبانیت روی هم فشار می دادم که صدای نکره ی زن بابام در حالی که ادای لرزیدن رو در می آورد بلند شد و مرا بیشتر عصبانی کرد:
- وا...ی. خیلی ترسیدم!
انگشت اشاره اش را با حالت تهدید آمیزی به سمتم گرفت:
- خوب گوش کن، این جا خونه ی من و اصلا دوست ندارم چیزی که مال خودم نباشه اینجا باشه، خصوصا اگه اون چیز مال مادرتون باشه .
بعد در حالی که عکس قاب شده ی مادرم رو از دل کارتن وسایل دور ریختنی برمی داشت ادامه داد:
- در ضمن تخت مادرتون و تمام وسایل اتاقش رو فروختم، یه وقت فکر نکنید، آدم خیلی بدجنسیم، نه! من فقط دارم در حقتون لطف می کنم و این جا نگهتون داشتم.
نگاهش بین من و قاب عکسی که در دستش بود چرخید و روی صورتش ثابت ماند:
- راستی خیلی شبیه مادرت هستی.
با سرانگشتانش قاب را نگه داشت و با گفتن جمله ای آن را رها کرد:
-مامانت رو فراموش کن.
خواستم مانع افتادن قاب عکس بشم که ناگهان پایم به قالی که روی زمین جمع شده بود، گیر کرد. با صورت زمین خوردم لبهایم را به هم فشار دادم تا آخر ام راکسی نشنود و ضعیف بودم را به کسی نشان ندهم. صدای شکسته شدن قاب عکس مادرم و جیغ مهسا در گوشم اکو شد:
- نورا!!!!

پارت ده

دیگر تحمل شنیدن چرندیاتش را نداشتم. دستم را مشت کردم و محکم روی زمین کوبیدم! از این که ضعیف به نظر می رسیدم... از دختر بودنم متنفر بودم... از این که باید حرف هایش را تحمل کنم و به خاطر احترام به پدرم باید سکوت کنم بیزار بودم آن لحظه دعا کردم که ای خدا یا مارو بکش یا یه کاری کن نگذار عذاب بکشیم. حسرت خوردم که ای کاش پسر به دنیا می آمدم و دست خواهر برادرم را می گرفتم و برای همیشه از این خانه و آدمهایش دور می

شدم. به خاطر دختر بودنم ضعف داشتم. از ترس بی آبرویی یک عمر در این زندان زندگی کردم. با تکان دستی چشمهایم باز شدند... نرگس لبخندی در صورتم زد که باعث شد تلخ بخندم تازه متوجه شدم این خواب هم یکی از همان کابوس هایی بود که هر وقت تصمیم می گرفتم استراحت کنم به سراغم می آمد و چیزهایی را که فراموش کرده بودم، به یاد می آورد. با کمک نرگس نشستیم و بدون این که چیزی بگم به همراهش به طبقه ی پایین رفتیم و نهار را دور هم خوردیم هر چه قدر طلعت، شوهرش عمو فرزند و نرگس سعی می کردند مرا بخندانند فایده ای نداشت درگیر بودم و دلم هزار راه رفت که نکند وقتی پیش بچه ها نیستم بلایی سر مهسا و علی بیاد آن ها امانت مادرم بودند و می ترسیدم که امانت دار خوبی نباشم. تکه پیتزایی که در دانشگاه خورده بودم با دیدن حسام و رفتارش زهر مارم شده بود و پاک اشتهايم را از دست داده بودم برای این که خاله طلعت ناراحت نشود دوقاشق از زرشک پلوی خوش آب و رنگی که پخته بود را با بی میلی خوردم خدا خدا می کردم زودتر این بساط تموم بشود و به خوابگاه برگردم طولی نکشید که همه غذایشان را خوردند و بعد از کلی تعارف تصمیم گرفتم ماشین بگیرم. وقتی راهی خوابگاه شدم در راه هدفون هام را از توی کیفم در آوردم و به گوشی هوای لمسی ام وصلش کردم آهنگ مورد علاقه ام را گذاشتم که ناخودآگاه به گذشته برگشتم:

این زندگی من، یه سفره ی خالی کف خونه
این زندگی من، با ما کسی جز ما نمی مونه
هر روزمون اینه، آیمون حتی مارو نمیبینه
هر روزمون اینه، تشویش و بعض و حسرت و کینه
چاقوی تو مشتم، جا مونده تو پشتم
من بچمو کشتم، هر شب تو این خونه
تو حس زخمای مارو نمی فهمی، تقدیر اگه اینه دنیا چه بی رحمی
دنیا چه بی رحمی، با این همه بغض و تو این همه سختی
هر جا بگی گشتم دنبال خوشبختی، دنبال خوشبختی
دور گلوی ما از پس پره نیشه، جای نوازشم خون مردگی می شه
خون مردگی می شه، دست غرورم نیست اشکی که می ریزه
لعنت به اشکی که بی موقع می ریزه، بی موقع می ریزه

روزیه بمانی

وقتی که بهترین دوستم به خاطر این که زن پدرم او را برای برادر مجردش خواستگاری کند کلی دروغ سر هم کرد بهم تهمت زد و عقمم را زیر سوال برد باعث شد پدرم دیگر به صورتم نگاه هم نکند و مثل غریبه ها باهام رفتار شد را به یاد آوردم. .. از پنجره بیرون را نگاه کردم به آدم ها و خانه هایی که به سرعت از کنارم رد می شدند خیره شدم و به این فکر کردم که انگار خدا هم دوستم ندارد! چرا همه آن هایی که می شناسم در رفاه زندگی می کنند و فقط سرنوشت من اینجور بود. خیلی ناامید شده بودم آنقدر که دم به دقیقه آرزوی مرگ می کردم و به خودم لعنت می فرستادم که چطور این اشتباه را کردم و کرمانشاه و بچه ها را به خاطر درس رها کردم... یک هفته بعد تصمیم گرفتم به خانه ی پدرم زنگ بزنم و حالشان را بپرسم. در راه رفتن به داخل دانشگاه بودم سرم پایین بود و مشغول گرفتن شماره ی ثابت خونه بودم که ناگهان و به یک ستون سنگی که درست جلویم سبز شده بود، برخورد کردم: -آ...ی!

پارت یازده

دو دستی پیشانیم را چسبیدم که صدایی از پشت سرم بلند شد:
- چلاق که هستی، کور هم شدی به سلامتی!
با عصبانیت به عقب برگشتم و دستم را مشت کردم تا بزخم لهش کنم اما ناگهان با دیدن شخصی که روبه رویم ایستاده بود، شاخ در آوردم:
- باز هم تو؟!!

حسام دستهایم را در جیب شلوار مشکی پارچه ای که پوشیده بود فرو کرد و با بی تفاوتی از کنارم رد شد. مبهوتانه دستم را پایین آوردم با چشمهایم مسیر رفتنش را دنبال کردم... خیلی دور شد. اخم غلیظی روی صورتم

نشست. نمی دانستم چرا با دیدنش اینجوری می شدم بیش از حد خودش رو بالا می دید و این رفتار بهم حس بدی می داد انگار هیچکس به جز نرگس این جا من رو آدم حساب نمی کرد! با ناراحتی گوشیم را قفل کردم و وارد دانشگاه شدم امروز دقیقاً روزی بود که باید حسام و دوستانش تنبیهی که دکتر فرهادی برایشان در نظر گرفته بود را عملی کنند. بعد از این که وارد کلاس شدم طبق معمول اکیپ حسام خان دیر رسیدند استاد فرهادی هم با آن حالت آرام همشگی اش به صندلی حسام که آخر کلاس نشسته بود، نزدیک شد و مازیکش را به طرفش گرفت:

- خوب آقای خوشمزه! نوبت شماست.

حسام با بی میلی از جا بلند شد و به تخته ی وایت بردی که درست وسط دیوار نصب شده بود، نزدیک شد. سر مازیک را باز کرد و با خط کشیده ای روی تخته نوشت « من از کسی واهمه ندارم! » برگشت، مستقیم در چشمهایم زل زد و لبخند کجی تحویل داد که فائزه داود، و طاهایی که در جریان این قضیه بودند پقی زدند زیر خنده و به تبعیت از آن ها کل کلاس رفت روی هوا! زمزمه کردم:

- دقیقاً من رو مسخره می کنه پسره ی پروی هیولای دوسر! از جام بلند شدم که از استاد اجازه بگیرم تا بیرون بروم چون بدجوری تمام سرم از شدت عصبانیت داغ کرده بود نرگس با خواهش دستم رو کشید که بنشینم ولی من بهش محل ندادم و بعد از این که برای استاد دست تکان دادم و اجازه گرفتم بیخیال کل کل کردن های حسام و استاد شدم و از کنارشان گذشتم هنوز به در کلاس نرسیده بودم که ناگهان پای سالم پیچ خورد و زمین خوردم کل کلاس با دیدن اتفاقی که برایم افتاد از شدت خنده منفجر شد! و من بی صدا شکستم... خیلی خجالت کشیدم نمی دانستم چطوری از جا بلند شدم و چطوری خودم را از کلاس بیرون پرت کردم نفهمیدم چطوری گریه کردم هیچ صدایی به جز خنده ی تمسخر آمیز دانشجو ها نمی شنیدم. نیم ساعت در دستشویی ایستاده بودم و دوتا دستانم را جلوی دهنم گرفته بودم تا صدای هق هق گریه ام بیرون از در نرود. خیلی دلم گرفته بود از زمین و زمان دلگیر بودم... از خدایی که فکر می کردم صدایم را نمی شنوند و هوایم را ندارد... نمی دانم چقدر گذشت ولی وقتی در فلزی دستشویی را کشیدم و بیرون آمدم با دیدن چهره ام که از شدت گریه خیلی سرخ شده بود، شوکه شدم! به طرف روشویی رفتم شیر آب را باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم لباس فرم سورمه ای رنگی که به جز آن مانتویی نداشتم را تکاندم چون پر از خاک شده بود. از کیفم دستمالی بیرون آوردم و با آن صورتم را خشک کردم و به خودم نهیب زدم:

- نه نورا، گریه کردن هیچ مشکلی رو حل نمی کنه، تو باید قوی تر از این حرف ها باشی و بجنگی، نذار کسی دیگه با حرف ها و رفتارش داغونت کنه، بچه که نیستی بیست سالته به اندازه ی کافی بالغ هستی از پس خودت و مشکلاتت برمیای.

عزمم را جزم کردم و از قسمت سرویس بیرون آمدم و راهم را به سمت خروجی دانشگاه کج کردم. هنوز از در بیرون نرفته بودم که صدایی از پشت سرم بلند شد و مرا وادار به ایستادن کرد:

- خوبی؟

به عقب برگشتم نگاهم با نگاه آبی آسمونی رامی برخورد کرد سرم را به نشانه ی بله بالا پایین کردم و خواستم به راهم ادامه بدم که گفت:

- می شه یه لحظه صبر کنی خودم می رسونمت.

دستم رو به علامت نه تکان دادم:

- نه نیازی نیست با خط واحد می رم.

بدون این که منتظر جواب دادنش بشوم به طرف ایستگاه اتوبوسی که دقیقاً رو به روی دانشگاه بود رفتم از شانس خوبم خط واحد تازه رسیده بود میله ای که توی ورودی بود را گرفتم و سوار اتوبوس شدم و اولین صندلی دوفره ی خالی را برای نشستن انتخاب کردم، به طرف پنجره خم شدم و سرم رو بهش تکیه دادم. اتوبوس حرکت کرد که ناگهان شخصی در حالی می دوید و با کف دست روی بدنه ی اتوبوس می زد تا بایستد نظرم را جلب کرد بالاخره سوار شد و نفس زنان دقیقاً کنارم روی صندلی نشست با تعجب به طرفش برگشتم که لبخندی زد و سی و دوتا دندانانش را نشانم داد:

- خیلی خیلی خوش اومدم!

پارت دوازده

هم تعجب کرده بودم هم از رفتار بچگانه اش خنده ام گرفته بود با اخمی ساختگی تشر زد:

- این کارها یعنی چی آقا رامی؟

در حالی که مقتعه ام را درست می کردم با لحن کنایه آمیزی ادامه دادم:

-کنه شاهزاده رامی دستور دادند، تا بیابین کار ناتوموشون رو تموم کنید. خندید و نگاهش را از من دزدید:

-نه بابا، من و حسام درسته دوستیم اما من که زیر دستش کار نمی کنم. در ضمن فقط اومدم از شما به خاطر رفتار زشتش معذرت خواهی کنم، چیزیتون که نشد؟

پوزخندی زد و شانه هایم را با بی تفاوتی بالا دادم:

- نه، ولی چرا شما به جای اون معذرت خواهی می کنید؟ شما که کاری نکردید.

دستانش را با کلافگی در موهای صاف و بورش فرو کرد و به طرفم برگشت:

- ما قراره پزشکی های آینده ی این جامعه بشیم و الگویی برای بقیه ی مردم باشیم، با خودم فکر کردم آگه بیام و باشما صحبت کنم شاید بتونم یکم از دردی که دارید رو کم کنم.

با بی تفاوتی از پنجره ی اتوبوس به بیرون زل زد:

- خوب می دونید باید الگویی برای بقیه باشید و دوستهای صمیمیتون اون آدم ها هستند، هر کی شما رو شناسه فکر می کنه یه باند مافیایی هستید که سر دسته ی شما آقا حسام.

باشنیدن این حرف ناگهان زد زیر خنده:

- ای بابا، چه فکراهایی که نکردید در مورد ما.

از طرز خندیدنش ناخودآگاه من هم خنده ام گرفت:

-والا به خدا.

رامی خنده اش روا قورت داد و رو بهم گفت:

-امیدوارم که از رفتار حسام ناراحت نشین، کلا مدلشه.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم از جا بلند شدم و میله ای که درست رو به رویم بود را گرفتم تا پیاده شوم که رامی همزمان با من ایستاد:

- این جا پیاده می شید؟

بله.

خودش را کنار کشید:

- بفرمایید.

بدون این که خداحافظی کنم چند ایستگاه جلوتر از خوابگاه پیاده شدم اصلا دوست نداشتم محل زندگی کردنم را بشناسد حدس می زد حسام او را فرستاده باشد تا بیشتر اذیتم کنند. فکر این که چرا رامی با وجود داشتن ماشین مدل بالا به خاطر من سوار خط واحد شد ذهنم را شغول کرد.

دستانم را در جیب های مانتویم فرو کردم و آرام آرام به طرف خوابگاه که فاصله ی زیادی با من نداشت حرکت کردم که ناگهان صدای بوق ماشین شاستی بلند مشکی از سمت چپم بلند شده من که به عقب برگشتم خانمی که سر جاده پشت سر من ایستاده بود به ماشینم که مدام بوق می زد نزدیک شد و بعد از خوش و بش کردن با راننده، جلو سوار شد! سر و وضع او آن قدر فجع بود که شوکه شدم! فکر نمی کردم درطول عمرم روزی همچین صحنه ای را از نزدیک ببینم چقدر یک زن می تواند ارزش خودش را به خاطر پول پایین بیاورد. زنی که قرار است در آینده مادر بشود و بچه بزرگ کند سرم را از روی تاسف تکان دادم و به عقب برگشتم که نگاهم با نگاه پیرزنی برخورد کرد انگار متوجه نگاه تعجب آورم شده بود که گفت:

- تعجب نکن دختر جون، این جا جنت آباده.

چهره ی چروکیده ی پیره زن با شنیدن صدای آشنای نورا در حالی که از دور به سمتم می دوید کم کم محو شد و مرا به خودم برگرداند. سرم را تکان دادم تا این افکار را از ذهنم فراری بدهم و سعی کردم لبخند بزدم به محض این که نورا بهم رسید به طرفش خم شدم و او را محکم بغل کردم. پلک هایم را روی هم فشار دادم و بعد از چند لحظه از خودم جدایش کردم:

-این وقت شب، این جا چیکار می کنی؟ نمی گی مامانت نگران می شه؟

بلند شدم دستش را گرفتم و با خودم همراه کردم که گفت:

- از توی پنجره دیدمت، اومدم بازی کنیم.

لبخند تلخی زدم:

- آخه این وقت شب، مامان و بابات نگران می شنند، بیا بریم برسونمت دم در اتاقتون امشب رو بخواب فردا بازی می کنیم عزیزدلم.

دلم فشرده شد انگار نورا فهمیده بود که می خواهم بروم و با این کار می خواست مانع بشود دستم را با مهربانی روی موهایش کشیدم و زمزمه کردم:

- خدا حفظت کنه، تو همون نوری هستی که زندگی این خونواده رو روشن می کنه. امیدوارم سرنوشتت مثل من تاریک نباشه.

به در بزرگ چوبی خونه نزدیک شدم و آن را چندبار کوبیدم، بعد از چند ثانیه سحر در را باز کرد برای چند لحظه مبهوتانه به من و نورا نگاه کرد. نگاهش روی دست من در حالی که دست کوچک نورا را گرفته بودم چرخید. اخم کرد و به زبان محلی با سر زنش چیز هایی گفت که متوجه نشدم. بعد با عصبانیت دست دختر کوچولو را کشید و از من جدایش کرد صدای جیغ و گریه ی نورا فضا را پر کرد سحر محکم مرا به عقب هل داد و در را به هم زد. به شدت زمین خوردم لباسهایم گلی شدند.

هیچ جا مثل خانه ی خود آدم نمی شود...

هیچ آغوشی مثل آغوش پدر و مادر واقعی آدم نمی شود...

آهی از ته دل می کشم بغض سوزناکی گلویم را فشار می دهد اما دلم نمی خواهد دیگر گریه کنم سعی می کنم از جا بلند شوم که ناگهان دستی به طرفم دراز می شود...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است

1roman.ir

پارت سینزده

در تاریک و روشن نور فانوس نفتی که روی ستون چوبی نمای خانه آویزان شده بود چهره ی غمگین رامی ظاهر شد! نگاهی به دستش که به سمت گرفته بود انداختم. دستم را در دستش گذاشتم و با کمک او بلند شدم. دستش را به طرف صورتم بلند کرد و گلی که نیمی از صورتم را گرفته بود کنار زد. تموم مهربانیش را در چشمهایش جمع کرد:

- حالت خوبه، نورا؟

سرم را پایین انداختم که چانه ام را گرفت و بالا برد:

- نورا هیچوقت سرش رو پایین نمی اندازه.

ناخودآگاه اشک هام باریدند دستش را پشت سرم گذاشت و به سینه اش نزدیک کرد:

- به هیچ چیزی فکر نکن آرام باش.

با یاد آوری لحظه ای که حسام را کنار رودخانه دیدم به سرعت خودم را عقب کشیدم با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و چشم هایم را مشکوک ریز کردم:

-چطوری می توئم آرام باشم وقتی تو و نرگس جفتتون برای من نقشه کشیدید تا من رو به این روستا بیارین.

انگشت اشاره ام را به طرف پایین گرفتم و صدایم را بلند کردم:

- دقیقا جایی که حسام زندگی می کنه!

رامی با شنیدن حرفم جا خورد خودش را جمع و جور کرد. با جا به جا کردن عینکش روی بینی کشیده اش در صورتم دقیق تر شد:

-چی می گی نورا؟ نمی فهمم. حسام اینجا است؟

پوزخندی زدم:

-تو هم هیچ فرقی باهات ندار، همتون از یه قماشید.

دستهایش را با انکار تکان داد:

- نه، نه نورا، گوش کن من روحم هم خبر نداره که حسام توی این روستا خونه داره، باور کن من اصلا در جریان نیستم. فقط می خواستم یه مدت اینجا باشی تا...

دستم را به علامت سکوت بالا آوردم:

-بسه دیگه، گوشم از این حرف ها پره.

بدون توجه به رامی که اسمم را صدا می کرد راهم را به طرف خانه ای که کنار خانه ی جسام بود و نرگس و رامی در آن مردم را معالجه می کردند، کج کردم. رامی با قدم های بلند به سرعت خودش را به من رساند و دستم را با حرص کشید:

- باورم داشته باش!

در حالی که نفس نفس می زد دستم را بلند کرد و روی قلبش گذاشت با چشم هایی پر از اشک که حالا مثل اقیانوسی پر از موج زیبا تر شده بودند بهم خیره شد و زمزمه کرد:

- من بهت نارو نردم نورا!

ناگهان چیزی ته دلم فرو ریخت! گر گرفتم، تپش قلبش را که تند تند می زد حس کردم. و همزمان ضربان قلبم شدت گرفت. محبتی را که تمام عمرم در انتظارش بودم در چشم های رامی دیدم. یاد لحظه ای افتادم که وقتی در یک کلاس خالی در حال تمرین برای کنفرانس دادن بودم و جسام با عصبانیت وارد شد و در را بست! دلیل عصبانیتش را خوب می دانستم چون یکی از استاد های جوان رشته ام از من خواستگاری کرده بود و خیرش در کل دانشگاه پیچید. به من نزدیک شد و محکم دستش را روی میزم کوبید:

- من نمی دارم مال کس دیگه ای بشی، فهمیدی؟

با حرص از جا بلند شدم و انگشتم را به سمتش گرفتم:

- آخرین بارت باشه صدات رو برای من بلند می کنی مردونگیت رو به رخ یه دختر نکش. من ازت نمی ترسم!

دندانهایش را روی هم می سابید پلک هایش رو روی هم فشار داد پوفی کشید سعی کرد عصبانیتش ر کنترل کند:

- من دوستت دارم می فهمی؟

در حالی که انگشتهایش را میان موهای صاف مشکی اش فرو می کرد ادامه داد:

- وقتی شنیدم یه استاد بهت نظر داره، دیونه شدم. عقلم رو از دست دادم! می خواستم برم حالش رو بگیرم که بچه ها جلوم رو گرفتند.

با شنیدن حرفهایش قند در درون دلم آب شد. عاشق همین غیرتی بودنش بودم دلم می خواست بیشتر درگیرم باشد و به من اهمیت دهد با شیطنت چشمکی زدم که باعث شد لبخندی روی لبهایش بنشیند:

- عاشق همین کاراتم جسام.

صدای آشنای مردی در حالی که از پشت سرم بلند شده بود مرا به خودم برگرداند و باعث شد وحشت زده به عقب برگردم:

- چشمم روشن! نورا و رامی باهم!

پارت چهارده

طاها دست هایش را روی سینه اش جمع کرد تی شرت مشکی آستین حلقه ای و شلوار خانگی راحتی که پوشیده بود نشان می دادند او هم اینجا زندگی می کند! برایم عجیب به نظر می رسید چطوری در این مدت چهل روزه همه کنار هم بودیم ولی هیچوقت طاها و جسام را ندیده بودم! البته منطقی بود. چون اصلاً آن خانواده ی روستایی مرا در جمعشان راه نمی دادند و بیشتر اوقات را تنهایی می گذراندم طاها به من و رامی زل زد و باحالت تهدید آمیزی سرش را تکان داد:

- جسام می دونه دارید بهش خیانت می کنید؟

خیانت! حرف خنده داری زد، شاید هم معنی واقعی کلمه ی خیانت رانمی دانست! پوزخندی زدم که حرصش گرفت یک قدم به طرفش نزدیک شدم:

-اگه این خیانته، پس کاری که جسام با خانواده اش کرد، چیه؟

رنگ از روی طاها پرید:

-منظورت چیه؟

به سمت رامی برگشتم، صدام لرزید:

- بهش بگو، بگو شب تولدم چه اتفاقی افتاد؟ بگو وقتی قرار بود چهار نفری دور هم توی رستوران جمع بشیم؛

جسام نیومد! تو بهش زنگ زدی تا ببینی چرا دیر کرده، داشتی باهاش تلفنی حرف می زدی یهو گوشیت رو کشیدم تا به خاطر دیر کردنش دعواش کنم وقتی گوشی رو چسبیدم تا خواستم چیزی بگم تعریف کرد توی بیمارستانه و هر

لحظه ممکنه زنش زایمان کنه! ای خدا چه حالی شدم!

در حالی که اشک هایم را پاک می کردم ادامه دادم:
- همون لحظه تموم دنیا جلو چشمهام سیاه شد و دیگه هیچی نفهمیدم. دانشگاه و کل تهران رو رها کردم تا دیگه نبینمش من رو با خودش توی یه بازی کثیف شریک کرده بود. رامی تو هم همه چی رو می دونستی ولی هیچوقت نگفتی داره بهم دروغ می گه، داره سرم کلاه می ذاره!
رامی با بیچارگی دستهایش را بالا برد و داد زد:
- به خدا چند بار می خواستم بگم ولی تو بهم توجه نمی کردی، یادته یه بار اومده بودم دم در خوابگاه تا بهت جزوه بدم اون روز من اومده بودم همه چیز رو بهت بگم ولی تو اونقدر ذوق و شوق بیرون رفتن با حسام رو داشتی که اصلا من رو نمی دیدی، از طرفی من فکر می کردم واقعا دوستت داره نورا.
انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم:
- این رو بدون هیچ مردی نمی تونه دو تا زن رو همزمان دوست داشته باشه.
طاها با شرمندگی سرش را پایین انداخت. فکر می کرد من از هیچ چی خبر ندارم و هنوز همان نورای ساده ی آفتاب مهتاب ندیده ای هستم که هر طور می خواستند فریبم می دادند رو به طاها ادامه دادم:
- من عذاب کشیدم! و هزار دفعه مُردم. هیچ کس من رو نفهمید و درکم نکرد. حالا اومدی از خیانت حرف می زنی بزرگترین خیانتکار حسام و مطمئنم تقاس کاری که با من کرد رو دیر یا زود می ده.
به طرف رامی برگشتم:
- رامی من دیگه تحمل ندارم یه لحظه دیگه این جا بمونم می خوام برم برام مهم نیست کجا ولی باید از این جا دور شم.
لبخند رضایتمندی زد:
- هر چی تو بگی.

آدم هایی که احساس داشته باشند خیلی کمند...

آنان که می فهمند و درک می کنند همان فرشته ای هستند که خدا برای هر کسی خلق کرده است تا مراقبش باشد...
همانانی که وقتی بهشان نیاز پیدا می کنیم سروکله شان پیدا می شود و به کمکمان می آیند...
هرکسی در زندگی برای خودش فرشته ی نجاتی دارد و من فرشته ی نجاتم را بلاخره پیدا کردم...
چشمهایم را باز کردم و به اطرافم نگاه کردم که نگاهم روی چهره ی رامی ثابت ماند سرش را به صندلی تکیه داده بود و چشمهایش را روی هم گذاشته بود. ناخودآگاه تبسمی کردم در حالی که دستم را بلند کرده بودم ته ریشش را لمس کردم زبری اش حس خوبی بهم می داد نمی دانم چرا خوشم می آمد به ته ریشش دست بزنم! در حال کشیدن دستم روی ته ریشش بودم که ناگهان با شنیدن صدای رامی فوری دستم را برداشتم و شوک زده نگاهش کردم:

- دوست داری؟

بهت زده جواب دادم:

-ها؟

فکر کردم شاید خیالاتی شدم که چشمهایش را باز کرد به طرفم برگشت در حالی که به زور جلوی لبخندش را گرفته بود گفت:

- می گم ته ریش دوست داری؟

خودم را جمع و جور کردم و برای این که از جواب دادن فرار کنم پرسیدم:

- توبیداری!

باخوشحالی سرش را به علامت مثبت بالا پایین کرد. بلافاصله مشتی به بازویش زدم:

- خیلی لوسی رامی.

فوری دستم را گرفت روی یم طرف صورتش گذاشت و پرسید:

-با من ازدواج می کنی؟

پارت پانزده

اصلا باورم نمی شد... انتظار چنین درخواستی از سوی رامی نداشتم. می دونستم به من علاقه دارد... می دانستم دوستم دارد و همیشه مثل نگهبان ازم حمایت می کند ولی با این وضعیتی که داشتم نمی توانستم جواب قاطعانه ای بدهم. به آرامی دستم را از داخل دستش بیرون کشیدم... نگاهم را از او دزدیدم و سکوت کردم طاقت نیاورد و با ناراحتی گفت:

- می دونم وقتش نیست، عزادار خواهر برادرت هستی، خوب درک می کنم ولی من دیگه نمی توئم صبر کنم، نمی توئم ببینم آواره ای و هیچ جایی برای زندگی کردن نداری! دلم می خواد بقیه ی عمرم رو با تو بگذرونم، باور کن من از همون روز اولی که توی دانشگاه دیدمت بهت علاقه پیدا کردم اما به خاطر حسام که فکر می کردم واقعا دوستت داره این حس رو توی دلم نگه داشتم، ولی کم کم وقتی متوجه شدم که به جز تو با دختر های زیادی در ارتباطه و به همه ی اون ها هم ابراز علاقه می کنه، دیونه شدم! تو ارزشت خیلی بیشتر از این هاست. با حرص پوفی کشید و دستش را دراز کرد تا اشک های مزاحم روی صورتش که دم به دقیقه فرو می ریزند را پاک کند که با شنیدن حرفش شوک زده دستش در هوا ثابت ماند:

- ولی من هنوز هم که هنوز دوستش دارم رامی، می گم ازش متنفرم ولی متنفر نیستم! وقتی بهم می گفت جونم بابایی دلم برایش ضعف می رفت اون حسرت نداشتن پدر و مادر و محبت هایی که ندیده بودم رو جبران می کرد، وقتی ناراحت می شدم زود می فهمید که چمه و دردم چیه.

با حرص دستش را روی فرمان کوبید و داد زد:
- تو دیونه ای نورا، دیونه ای که هنوز هم بهش فکر می کنی دارم می گم من دوستت دارم، عشق من به تو فقط پاکه، بفهم!

بغض گلویم را فشرد. داشتم خفه می شدم چطوری ازم می خواست تا حسام را در یک شب فراموش کنم و زنش بشوم! زن بهترین رفیق عشقم! با ناراحتی در ماشین را باز کردم و پیاده شدم اصلا تحمل شنیدن این حرف ها را نداشتم از خودم بدم می آمد با وجود تمام دروغ هایی که از حسام شنیده بودم هنوز هم دوستش داشتم عاشق بزرگترین دروغ زندگیم شده بودم... عشقش واقعی نبود ولی برای من اهمیتی نداشت من فقط تشنه ی محبت بودم... لنگ لنگان به طرف جاده رفتم رامی با نگرانی از ماشین پیاده شد و به طرفم دوید:
- کجا میری دیونه؟!

آفتاب به شدت می تابید و باعث می شد نتوانم درست جلویم را ببینم در حالی که شالم را روی سرم جابه جا می کردم دستم را به طرف جاده دراز کردم تا ماشین بگیرم که ناگهان رامی بازویم را کشید:
- نورا از خر شیطان بیا پایین و بیا برگرد سوار شو قول می دم دیگه بهت فشار نیارم. اخم کردم و با عصبانیت بازیم را از دستش بیرون کشیدم:
- دست از سرم بردار رامی!

ماشین ها و کامیون ها به سرعت از کنارمان می گذشتند که ناگهان ماشین پلیس با دیدنمان کنار ما متوقف شد دو نفر پیاده شدند یکی از آنها که لباس نظامی به تن داشت رو به رامی پرسید:

- با خانوم چه نسبتی داری؟
قلبم به شدت می زد و نفسم بند آمده بود فکر این که اگه بلایی سر رامی به خاطر من بیاید عذابم می داد. رامی کلافه دستهایش را میان موهای صاف و بورش فرو کرد و با ناراحتی نگاهم کرد. همین که دهانش باز شد تا بگوید نسبتی با هم نداریم وسط حرفش دویدم:

- ما نامزدیم جناب سروان!
نگاهی به سر و وضع ژولیده و چشمهایم که از شدت گریه سرخ بودند انداخت و با شک پرسید:
- چیزی شده؟ اگه شکایتی از این آقا داری به ما بگو.
لبخندی زدم:

- نه آقا چه شکایتی این چه حرفیه؟ من فقط...
رامی که تا آن لحظه ساکت بود وسط حرفم پرید:
- ایشون عزادار خواهر برادرشون هستند.
سروان سرش را با حالتی که یعنی باورش نشده بالا پایین کرد:
- آها. تسلیت می گم، غم آخرتون باشه خانوم.
بعد در حالی که بیسیمی میان دستانش را می چرخاند ادامه داد:
- به هر حال شما باید با ما بیاید پاسگاه، تا از صحت و سقم این قضیه باخبر بشیم، اونجا همه چیز مشخص می شه!
من و رامی هر دو شوک زده به هم نگاه کردیم و همزمان داد زدیم:
چی؟! پاسگاه!

پارت شانزده

هر چه قدر سعی کردیم جناب سروان را قانع کنیم تا از تصمیمش صرف نظر کند و بگذارد برویم فایده نداشت که نداشت. مرا سوار ماشین پلیس کردند و یکی از افراد نظامی هم با رامی سوار شد. تمام راه را به این فکر می کردم که چطوری از این مخمصه خودمان را نجات بدهیم... خیلی استرس داشتم و تمام تنم از ترس می لرزید فکر این که من مسبب بدبختی رامی بشوم عصبیم کرد. ای کاش نرگس هم با ما بود او همیشه در چنین مواقعی راه حل مناسبی پیدا می کرد. ولی حیف اینجا نبود و به خاطر خبر بدحال شدن پدرش یه شب قبل به تهران برگشت. همش تقصیر ندانم کاری های من بود اگه دیشب از رامی نمی خواستم از روستا بیرون بزنیم الان گیر نمی افتادیم. حالا چطوری می خواستم هویتم را ثابت کنم و من هیچ مدرکی با خودم نداشتم نمی دانم چقدر در راه بودیم ناگهان ماشین کنار پاسگاهی که میان راه بود توقف کرد! سرباز پیاده شد و در ماشین را برای من باز کرد. وقتی پیاده شدم با دیدن ماشین رامی که پشت ماشین پلیس پارک کرده بود استرسم هزار برابر شد! خیلی دلم می خواست این کابوس باشد و تمام شود ولی حیف واقعیت بود و نمی توانستم از آن فرار کنم. با دیدن رامی که همراه سرباز به طرف پاسگاه می رفت چیزی ته دلم سرازیر شد و فرو ریخت. به دستور جناب سروان من هم وارد پاسگاه شدم و پشت سر رامی لنگ لنگان راه رفتم. رامی دیگر نگاهم هم نمی کرد انگار از دستم عصبانی بود... بعد از حدود نیم ساعت انتظار کشیدن مارا صدا زدند وارد اتاقی شدیم بعد از سین و جیم کردن های زیاد تصمیم نهایی گرفته شد یا باید زندانی می شدیم یا عقد می کردیم! برای من فرقی نداشت کجا باشم چون نه خانواده ای داشتم و نه حتی عشقی که نگرانم باشد. تمام ناراحتیم به خاطر رامی بود اگر زندانی می شد تمام آینده اش به باد می رفت و من هیچوقت خودم را نمی بخشیدم. به رامی که حالا با فاصله کنارم نشسته بود نگاهی انداختم و به طرف جناب سروان برگشتم:
- من راضیم!

رامی که تا اون لحظه از جوابم نا امید بود ناگهان با خوشحالی به طرفم برگشت! چشمهایش از فرط ذوق برق می زدند همین که به خودش آمد به طرف جناب سروان هجوم برد تا او را بغل کند:
- قریبونتون برم جناب سروان.
صدای تشر زدن مامور بلند شد:

- بشین سر جات آقا!

رامی با شرمندگی روی صندلی نشست و سرش را به طرفم برگرداند و آرام زمزمه کرد:
- مبارکه حاجیه خانوم!

هم خنده ام گرفته بود هم دلم می خواست گریه کنم هیچوقت فکرش رانمی کردم اینجوری ازدواج کنم تصورم از روز عروسیم جور دیگری بود... خیلی سخت است وقتی یک دختر تنهایی خانه ی بخت برود... نه مادر نه پدري و نه حتی فامیلی پشت سرش نقل و نبات بریزند... کل بزنند و برای او آرزوی خوشبختی کنند... از ترس آدمهای حسام، رامی آپارتمانی را در کرمانشاه خرید... چون در این مدتی که از روستا رفته بودیم چندبار تلفنی تهدید کرده بود که ماراپیدا می کند و می کشد..

مهربانی رامی مرا بیشتر شرمنده می کرد از وقتی رسماً زنش شده بودم حتی یک بار هم اجازه ی گرفتن دستم را به او نداده بودم همه اش فرار می کردم گناهی نداشت ولی فکر من جای دیگری بود... انگار رامی هم می دونست کجام! او حتی به خانواده اش که در تهران زندگی می کردند خبر ازدواجمان را نداد! هنوز هم فکر می کردند در ماموریت کمک به زلزله زدگان کرمانشاه در یکی از روستاهای شهرهای اطراف مشغول طبابت است. از وقتی به شهر خودم برگشتم حتی یک بار هم سراغ پدرم را نگرفتم نمی دانستم زنده است یا مرده! هر چند که خبر داشتم وقتی زلزله تمام خانه را خراب کرد پدرم و زنش برای خوشگذرونی به دبی سفر کرده بودند بعید می دانستم آسیبی به آن ها رسیده باشد... از نرگس هم خبری نداشتیم هر وقت از رامی در مورد او سوال می کردم به نحوی موضوع را عوض می کرد! من هم بیخیالش شده بودم. یک شب وقتی در حال سرخ کردن سیب زمینی بودم شام را تا وقت آمدن رامی از سر کار برایش آماده می کردم و یکی از آهنگ های مورد علاقه ام را گوش می دادم ناخودآگاه همراه با خواننده با صدای بلند خواندم:

نگو نگو نه نگو نمی شه با تو
برای من یه رویاست هنوزم عشق با تو
به دلم به دلم عشقت افتاد
دو دفعه فال گرفتم دو دفعه اسمت افتاد
دل من برای تو می کوبه حال دلم کنارت همیشه خوبه
تو بمون منم از خدا خواسته قسم من به جونت قسم راسته
مهدی احمدوند

شانه ها و تنم را تکان می دادم می رقصیدم و با آهنگ زمزمه می کردم که چرخیدم چرخیدن من همان و دیدن چهره ی خندانِ رامی همان!

پارت هفده

با دیدنش کپ کردم، گوشه‌هایم داغ شدند و رنگ صورتم عوض شد، آنقدر خجالت کشیدم که دلم می خواست زمین باز شود و خودم را چال کنم!
با خنده گفت:

- این همه هنر داری و بروز نمی دی؟ هم بلدی برقصی هم آواز بخونی!
لبم را با خجالت گزیدم که چند قدم بهم نزدیک شد حالا دیگر دقیقاً رو به رویم ایستاد و با نگاهش مرا بیشتر شرمنده کرد. دستش را یک طرف صورتم گذاشت و در حالی که انگشت شصتتش را به آرامی روی گونه ام می کشید زمزمه وار تکرار کرد:

- خیلی دوستت دارم نورا.

ضربان قلبم شدت گرفت، نگاهم را ازش دزدیدم و سرم را پایین انداختم که چانه ام را گرفت و بالا برد:

-از من خجالت نکش دختر! ناسلامتی شوهرتم ها!

در این مدت چند ماهه رامی آنقدر هوایم را داشت و بهم محبت کرده بود که ناخودآگاه بهش علاقه مند شده بودم و با او احساس امنیت می کردم دیگر مثل قبل کابوس نمی دیدم و حالت افسردگی نداشتیم حالا وقتش بود تا طعم خوشبختی را بچشم، خیال رامی رو راحت کنم و احساساتم را با او در میان بگذارم همین که دهانم را باز کردم تا چیزی بگم صدای زنگ آیفون تصویری آپارتمان به صدا در آمد لبخند رامی ماسید اصلاً سابقه مهمان آمدن نداشتیم چون هیچکس از آدرس خانه ی ما با خبر نبود رامی به طرف آیفون رفت تا ببیند چه کسی خلوت ما را به هم زده است من هم که تا آن لحظه هنوز محو چشمان آسمونی رامی بودم با دیدن دودی که ناشی از سوختگی سیب زمینی ها بود، از پشت سرم در هوا متصاعد می شد به خودم آمدم در سر خودم زدم:

- خاک تو سرت نورا که آبروت رفت!

به سرعت دستگیره ای که روی دسته ی فر آویزون بود را برداشتم و با آن ماهی تابه را بلند کردم که به خاطر حرارت زیادی که داشت دستم سوخت و فوراً آن را در ظرف شویی پرت کردم. به طرف اجاق گاز رفتم، دکمه ی هود

را زدم بابوق کوتاهی روشن شد و پنجره های آشپزخانه را باز کردم تا هوا عوض شود. با یادآوری چند لحظه پیش لبخندی روی لبهایم نشست. چقدر دنیا قشنگ است وقتی کسی را داری که هوایت را دارد احساس پوچی نمی کنی و زندگی معنای دیگه ای پیدا می کند. از خدا خواستم تا دنیا، دنیا هست رامی را کنار نگه دارد و عشق بینمان بیشتر شود صدای حرف زدن رامی با شخصی رشته ی افکارم را از هم پاشید حرفهایشان زیاد واضح نبودند برای همین به طرف اتاق خوابم رفتم و از کمد روسری برداشتم آن را روی سرم گذاشتم و به سمت اتاق پذیرایی که در خروجی از آن جا باز می شد و فاصله ی زیادی با اتاقم نداشت حرکت کردم. هر چه قدر به آن ها نزدیک تر می شدم، بیشتر ته دلم خالی می شد! صدای آشنای آن مرد مرا تا مرز سگته کردن برد: -گوش کن رامی من با تو کاری ندارم حرف حسابم با نوراست.

-تو غلط می کنی اسم نورا رو به زبونت میاری از خونه ی من برو بیرون نفهم!
حالا دیگه همه چیز را به خوبی می شنیدم با دیدن رامی که با او دست به یقه شده بود شوکه شدم! یهو مشت محکمی به صورت رامی زد و او را به طرف میزی که وسط نشیمن قرار داشت هل داد! صدای شکسته شدن میز شیشه ای و ظرف میوه ای که روی آن بود مرا از شوک خارج کرد ته دلم خالی شد! وحشت زده به طرف رامی هجوم بردم و با گریه کنارش زانو زدم:

-رامی؟ رامی حالت خوبه؟ ببینمت!
به او کمک کردم تا سر جا بنشیند که با دیدن خونی که بینی اش می ریخت دستهایم را دو طرف صورتش گذاشتم:

- وای خدا رامی داره ازت خون میاد!
نا خودآگاه تبسمی کرد و دستم را گرفت بعد با کینه به شخصی که پشت سرم ایستاده بود خیره شد:
- چیزی نیست عزیزم.

با صدایی که از پشت سرم بلند شد بلافاصله نفسم را با حرص بیرون دادم:
-اینقدر دوستش داری؟!!

از جا بلند شدم و به عقب برگشتم و در حالی که در چشمانش زل زده بودم از ته دلم گفتم:
-خیلی دوستش دارم.

پارت هجده

حسام با عصبانیت فریاد زد:

- تو بیجا می کنی دوستش داری!

به من حمله کرد که رامی فوراً جلوییش را گرفت:

- تو آگه واقعا مردی مردونگیت رو به رخ یه خانوم نمی کشیدی!

او را به عقب هل داد:

- از خونه ی من برو بیرون، گورت رو گم کن!

بازوی رامی را با نگرانی چسبیدم:

- آروم باش.

حسام با کلافگی دستهایش را در موهایش فرو کرد، به عقب برگشت مشت محکمی به دیوار زد و عریده ی بلندی کشید که تموم تنم از شدت ترس لرزید! انگار می خواست تمام عصبانیتش را این طوری بیرون بریزد. صدای نفس نفس زدنش را می شنیدیم همین که کمی آروم شد به عقب برگشت و بهم نزدیک شد با نزدیک شدنش بیشتر به رامی می چسبیدم، رو به روی ما ایستاد:

- ببین نورا من هدفم از اومدن به اینجا دعوا نبود ولی رامی عصبیم کرد

مکثی کرد بعد ادامه داد:

-من بهت نیاز دارم

رگ غیرت رامی باد کرد و دندانهایش را روی هم فشار داد:

-خفه خون بگیر! چی داری واسه ی خودت بلغور می کنی و به خانوم تحویل می دی. دهنتم رو می بندی یا پیام کاه

گلش بگیرم؟!!

به زور جلویش را گرفتم:
 -تورو خدا آرام باش بذار حرفش رو بزنه و بره.
 نفسش را با حرص بیرون داد و سکوت کرد که حسام ادامه داد:
 - دخترم سرطان داره و چند ماهه که بی قراره از وقتی تو از دخترم دور شدی حاضر نیست داروهاش رو بخوره و مدام سراغت رو می گیره! دارم دیونه می شم. نمی دونم چیکار کنم! عقلم رو از دست دادم تو رو خدا کمک کنید تنها داراییم توی این دنیا فقط نورا کوچولوئه!
 چیزی ته دلم فرو ریخت! یعنی سحر و آن دختر کوچولو زن و بچه ی حسام بودند و من خبر نداشتم! پس چرا نورا هیچوقت سحر رامان صدا نمی کرد؟! حالا دلیل آن همه بد رفتاری ها را می فهمم از همه دردناک تر بیماری نورا بود که کمرم را شکست! چندبار اسم نورا در دلم تکرار می کنم اگه واقعا دوستم نداشتم پس چرا اسم من را روی دخترش گذاشت؟! درمانده از سوال هایی که ذهنم را به فنا می دادند روی زمین نشستم. دیگر حتی نای ایستادن هم نداشتم. رامی با ناراحتی کنارم نشست و دستش را پشت سرم گذاشت و به سینه اش چسباند:
 - هر تصمیمی بگیری من تا تهش باهاتم.
 نمی توانستم با کمک نکردن، از حسام بابت تمام کارهایی که باهام کرد، انتقام بگیرم. نمی توانستم آن قدر بی احساس باشم و بیماری آن دختر بچه را نادیده بگیرم. درسته دختر بدترین دشمنم بود اما گناهی نداشتم همه اش دوسال داشت به اندازه ای کوچک بود که حتی نمی توانست درست کلمات را تلفظ کند... اشک در چشمهایم حلقه زد...
 مرگ کوچک و بزرگ نمی شناسد ناگهان آدم را غافلگیر می کند. تا به خودت بجنبی می بینی وقتی نموده و باید بروی! وقت برای جبران بدی هایی که کردی هست اما چقدر خوب می شود اگر زودتر قبل از این که وقتان تمام شود از فرصت استفاده کنیم. صدای حسام مرا به خودم برگرداند:
 - به خاطر خدا کمک کنید!

پارت نوزده

با کمک رامی از جا بلند شدم به حسامی که حالا زانو زده بود و گریه می کرد خیره شدم. با وجود تمام بلاهایی که سرمان آورد هیچوقت دلم نمی خواست شاهد بدبختی اش باشم و فکرش را هم نمی کردم روزی کنار پاهای من زانو بزند! هیچ حسی نسبت بهش نداشتم فقط دلم به حال نورا می سوخت، نورایی که چیزی از این دنیای بی رحم نمی دونست و آنقدر معصوم و بی گناه بود که دلم برایش ضعف می رفت. آه سوزناکی کشیدم و نگاهی به رامی که با نگرانی به من زل زده بود انداختم. با چشمهایش رضایتش را از تصمیم نشان داد و خیالم را راحت کرد، دوباره به طرف حسام برگشتم:
 - برای نجات دادن جون به انسان، هر کاری که از دستمون بر بیاد انجام می دیم.
 حسام ناباورانه سرش را بالا برد و به ما خیره شد، از برق نگاهش مشخص بود امیدوار شده، فوراً از جا بلند شد، از شدت خوشحالی صدایش لرزید:
 -پس... پس من می رم سحر و نورا رو از توی ماشین بیارم.
 با عجله از در بیرون رفت.
 سرم را نشانه ی تایید بالا پایین کردم، بازوی رامی را به آغوش کشیدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم;
 - خیلی نگرانم رامی
 با دست دیگرش روی گونه ام کشید؛
 - نگران نباش عزیزم. خدا بزرگه
 روز ها از پی هم گذشتند و این خانواده یک ماه تمام در کنار ما زندگی کردند، رفتار های سحر همچنان بد بودند، و نورا هر روز بیشتر از دیروز لاغر تر می شد.. حسام با رامی اصلا میانه ی خوبی نداشتم و وقتی من و شوهرم را با هم می دید دیوانه می شد. آنقدر فتنه درست می کرد تا رابطه ی من و او خراب شود اما خوشبختانه به اندازه ای با هم خوب بودیم که دلخوری بین ما پنج دقیقه بیشتر طول نمی کشید ولی دیگه خسته شده بودم حسام خیلی بین

ما دخالت می کرد، دلم می خواست هر چه زودتر برود تا دوباره طعم شیرین را بچشم. روزی از سحر پرسیدم چرانورا مامان صدایش نمی کند جوابم خندید:

- چون من مادر واقعی نیستم.

گیج شدم که خودش تعریف کرد:

-وقتی مادر نورا زایمان کرد به خاطر بیماری دیابت دو روز توی کما رفت روز سوم قلبش ایستاد و فوت کرد.

با شنیدن این حرف ها نا خودآگاه قلبم فشرده شد، دستم را با مهربانی روی دست ظریف سحر گذاشتم:

- واقعا متاسفم امیدوارم غم آخرتون باشه. ولی شما چه نسبتی با نورا دارین؟

اشکی از گوشه ی چشمش چکید؛

- خاله ی نورا هستم، من و مادرش شباهت خاصی به هم داریم مادر بزرگ نورا من رو برای پسرش خاستگاری کرد تا این بچه درد بی مادری رو نچشه و فکر کنه من مادرشم اما نمی دونم چرا هر کاری می کنم من رو مامان صدا نمی کنه.

دستمالی از جعبه ای که روی میز بود، برداشتم و به طرف سحر گرفتم آن را گرفت و زیر لب تشکر کرد:

-ممنون، من از جریان تو و حسام باخبرم!

ضربان قلبم شدت گرفت که ادامه داد:

- می ترسیدم نورا عذاب بکشه، از تو مطمئن نبودم و نمی دونستم چطور آدمی هستی ولی امروز وقتی از دستپختم

جلوی حسام تعریف کردی شوکه شدم و فهمیدم دلت پاکه، هدفتم این که ما رو به هم نزدیک کنی.

لبخندی زد:

- دوستش داری؟

گونه هاش گل انداختند:

-قبل از این که با خواهرم ازدواج کنه، بهش علاقه داشتم ولی هیچوقت حسم رو باهاش در میون نداشتم. وقتی به

خاستگاری خواهرم اومدند خیلی دلم شکست و افسرده شدم.

خیلی عجیب نیست! گاهی وقت ها آرزوهای چیزهایی که به نظر غیر ممکن هستند را داریم غافل از این که بعد از

مدتی ورق سرنوشت زده می شود و اتفاقات پیش بینی نشده ای می افتند. اگر می دانستم داستان زندگی حسام از این

قرار است کوری و لالی را به عشق ترجیح می دادم، خدا رو شاکرم رامی بیشتر از آن چیزی که فکرش را می کردم،

مهربان بود. مردونگی اش را داشتم و از غیرت بیش از حدش خوشم می آمد... دوماهی از شیمی درمانی نورا می

گذشت و من پابه پای او توی بیمارستان بودم به اندازه ای وابسته شده بود که به خودش اجازه نمی داد لحظه ای

از من جدا شود. بعضی وقت ها رامی حسودی می کرد و تیکه می انداخت تا بیشتر به او توجه کنم... یک شب تلفن

رامی که روی ویبره بود لرزید خسته بود و بیدار نشد. غلطی زدم بعد سر جابم نشستم و به گوشی سامسونگ سفید

رامی که روی پاتختی در حال لرزش بود خیره شدم دلم نمی آمد بیدارش کنم با کنار زدن روتختی جگری رنگ

ساتن از جلوی پاهام، بلند شدم تخت را دور زدم و با قدم های بلند به پاتختی نزدیک شدم گوشی را برداشتم و

به شماره ی آشنای شخصی که روی صفحه ی گوشی بود ولی یادم نمی اومد که مال چه کسی است خیره شدم بعد از

لمس کردن دکمه ی اتصال گوشی راچسبیدم که صدای ظریف خانومی درگوشم پیچید:

-چطور عشقم؟!

ه ام کشید؛

- نگران نباش عزیزم. خدا بزرگه

روز ها از پی هم گذشتند و این خانواده یک ماه تمام در کنار ما زندگی کردند، رفتار های سحر همچنان بد بودند،

و نورا هر روز بیشتر از دیروز لاغر تر می شد.. حسام با رامی اصلا میانه ی خوبی نداشت و وقتی من و شوهرم را

با هم می دید دیوانه می شد. آنقدر فتنه درست می کرد تا رابطه ی من و او خراب شود اما خوشبختانه به اندازه ای با

هم خوب بودیم که دلخوری بین ما پنج دقیقه بیشتر طول نمی کشید ولی دیگه خسته شده بودم حسام خیلی بین

ما دخالت می کرد، دلم می خواست هر چه زودتر برود تا دوباره طعم شیرین باهم بودن را بچشم. روزی از سحر

پرسیدم چرانورا مامان صدایش نمی کند جوابم خندید:

- چون من مادر واقعی نیستم.

گیج شدم که خودش تعریف کرد:

-وقتی مادر نورا زایمان کرد به خاطر بیماری دیابت دو روز توی کما رفت روز سوم قلبش ایستاد و فوت کرد.

با شنیدن این حرف ها نا خودآگاه قلبم فشرده شد، دستم را با مهربانی روی دست ظریف سحر گذاشتم:

- واقعا متاسفم امیدوارم غم آخرتون باشه. ولی شما چه نسبتی با نورا دارین؟

اشکی از گوشه ی چشمش چکید؛

- خاله ی نورا هستم، من و مادرش شباهت خاصی به هم داریم مادربزرگ نورا من رو برای پسرش خاستگاری کرد تا این بچه درد بی مادری رو نچشه و فکر کنه من مادرشم اما نمی دونم چرا هر کاری می کنم من رو مامان صدا نمی کنه.

دستمالی از جعبه ای که روی میز بود، برداشتم و به طرف سحر گرفتم آن را گرفت و زیر لب تشکر کرد:

- ممنون، من از جریان تو و حسام باخبرم!

ضربان قلبم شدت گرفت که ادامه داد:

- می ترسیدم نورا عذاب بکشه، از تو مطمئن نبودم و نمی دونستم چطور آدمی هستی ولی امروز وقتی از دستپختم جلوی حسام تعریف کردی شوکه شدم و فهمیدم دلت پاکه، هدفتم این که ما رو به هم نزدیک کنی.

لبخندی زد:

- دوستش داری؟

گونه هاش گل انداختند:

-قبل از این که با خواهرم ازدواج کنه، بهش علاقه داشتم ولی هیچوقت حسم رو باهاش در میون نداشتم. وقتی به خواستگاری خواهرم اومدند خیلی دلم شکست و افسرده شدم.

خیلی عجیب نیست! گاهی وقت ها آرزوهای چیزهایی که به نظر غیر ممکن هستند را داریم غافل از این که بعد از مدتی ورق سرنوشت زده می شود و اتفاقات پیش بینی نشده ای می افتند. اگر می دانستم داستان زندگی حسام از این قرار است کوری و لالی را به عشق ترجیح می دادم، خدا رو شاکرم رامی بیشتر از آن چیزی که فکرش را می کردم،

مهربان بود. مردونگی اش را داشتم و از غیرت بیش از حدش خوشم می آمد... دو ماهی از شیمی درمانی نورا می گذشت و من پایه پای او توی بیمارستان بودم به اندازه ای وابسته شده بود که به خودش اجازه نمی داد لحظه ای

از من جدا شود. بعضی وقت ها رامی حسودی می کرد و تیکه می انداخت تا بیشتر به او توجه کنم... یک شب تلفن

رامی که روی ویبره بود لرزید خسته بود و بیدار نشد. غلطی زدم بعد سر جایم نشستم و به گوشی سامسونگ سفید

رامی که روی پاتختی در حال لرزش بود خیره شدم دلم نمی آمد بیدارش کنم با کنار زدن روتختی جگری رنگ

ساتن از جلوی پاهام، بلند شدم تخت را دور زدم و با قدم های بلند به پاتختی نزدیک شدم گوشی را برداشتم و

به شماره ی آشنای شخصی که روی صفحه ی گوشی بود ولی یادم نمی اومد که مال چه کسی است خیره شدم بعد از لمس کردن دکمه ی اتصال گوشی راچسبیدم که صدای ظریف خانمی درگوشم پیچید:

-چطوری عشقم؟!*

پارت بیست

برای لحظه ای قلبم تپیدن را از یاد برد. صدای خانمی که از پشت تلفن تند تند حرف می زد و از دلتنگی هایش می گفت مثل صدای ضبط شده ای دو سه بار در گوشم اگو شد:

- خداروشکر که بلاخره گوشی ات رو جواب دادی، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده رامی! حداقل یه سراغی می گرفتی نمی گی نباشی نرگست دلش می گیره! چرا جواب نمی دی نکنه اون عجزه پیشته نمی تونی حرف بزنی...

من اشتباه می کنم یا درست شنیدم؟ این صدا صدای نرگس بود! صمیمی ترین رفیقم! دختری که در بدترین شرایط کنارم بود، دختری که از خواهر به من نزدیک تر بود. باور کردنش خیلی سخت است رامی این همه مدت خیانت می

کرد و من خیر نداشتم! پس این هم یکی از نقشه های حسام بود تا از من انتقام بگیرد. چون یک بار از دختری که

قربانی دوستی با حسام شده بود شنیدم که او عاشق بود، به اولین عشقش نرسید ازدواجش سنتی و بنا به خواسته ی خانواده اش صورت گرفت این حس نیاز به عشق مثل غده ی بدخیمی در قلبش رشد کرد و حالا با ابراز علاقه کردن

به هر جنس مؤنثی که گیرش می آید خودش را خالی می کند انگار با این کار می خواست از تمام دخترها انتقام

بگیرد. پاهایم سست شدند. قدرت ایستادن را از دست دادم. آن قدر شوکه شده بودم که نفهمیدم چطوری روی زمین

نشستم و به رامی که چشمهایش را بسته بود خیره شدم، انگشتهام شل شدند با سُرخوردن گوشی از دستم و برخورد آن با زمین صدایی بلند شد که ناگهان رامی از خواب پرید و با دیدنم در آن حالت جا خورد:

- عزیزم، حالت خوبه؟
گوشه‌هایم صدایی جز صدای نرگس را نمی شنیدند زبانه نمی چرخید انگار لال شده بودم رامی به سرعت رو تختی را کنار زد، بلند شد کنارم زانو زد و دستهایش را دو طرف صورتم قرار داد:

-چی شده نورا؟ چرا رنگت پریده؟
صدایش آرام می داد فوراً دستهای رامی را کنار زدم و او را به عقب هل دادم که تعادلش را از دست داد و افتاد:

-معلوم هست چته؟؟؟
همین که به خودم آمدم با کمک پاتختی از جا بلند شدم و به طرف کمد لباسهایم لنگ لنگان رفتم بی توجه به صدای رامی که اسمم را صدا می کرد ساکی از طبقه ی پایین کمد بیرون کشیدم و روی تخت پرت کردم، آن را باز کردم با عصبانیت چوب لباسی ها را از جایشان در آوردم و سعی کردم به زور چند دست لباسی را که برده بودم در ساک جا بدهم رامی گیج شده بود وقتی ساک لباس ها را دید از جا بلند شد به طرفم هجوم آورد و بازویم را کشید:

- دیونه شدی؟ نصف شب کجا می خوای بری؟
ترکیدم:
- دست از سرم بردار! می خوام برم جایی که از تو و نرگس و حسام دور باشم، ای خدا من و بکش راحت کن!

جلوی دهنم را گرفت:
-دور از جون این چه حرفیه که می زنی؟ داری دیونم می کنی بهم می گی چی شده یا نه؟

دستش را پس زدم و با پشت دست اشک هایم را پاک کردم:
-تو که اینقدر دوستش داری چرا با من ازدواج کردی؟
با شنیدن این حرف ها مثل این که چیزی یادش آمده باشد مسخ شده بهم خیره شد صدایش لرزید:

- نرگس! نرگس چی بهت گفته؟
آن قدر نرگس را دوست داشتم که حتی با وجود خیانتی که به من کرده بود دلم نمی آمد در موردش چیز بدی بگویم ناچار سکوت کردم ناگهان صدای ویبره ی گوشی رامی سکوت حاکم در اتاق را شکست هر دو به طرف گوشی برگشتیم رامی به خودش آمد و به سمت موبایل که آن طرف تر روی زمین افتاده بود دوید از روی زمین بلندش کرد و به شماره ای که روی صفحه اش بود زل زد:

- نرگس!
لنگ لنگان به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم. هیچ چیز برایم به اندازه ی خیانت عذاب آور و آزار دهنده نبود می خواست حرفی بزند که وسط حرفش دویدم:

- خیلی نامردی!
اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد بغضی گیر کرده در گلویم را به سختی قورت دادم و گفتم:
-طلاقم بده رامی!

پارت بیست و یک

چشمهایش تا جایی که امکان داشت گشاد شدند اخم غلیظی روی صورتش نشست. به گوشی سامسونگی که در دستش در حال لرزش بود خیره شد لحظه ای بعد نگاهش را از آن گرفت و به من دوخت از این رفتارش بیشتر حرصم گرفت دندانهایم را باعصبانیت روی هم ساییدم به عقب برگشتم تا بروم که ناگهان دستم را کشید:

- وقتی چیزی نمی دونی، قضاوت نکن نورا!

فورا دکمه ی اتصال را لمس کرد و روی حالت آیفون قرارداد که صدای نرگس در اتاق پیچید:

- حالا دیگه جوابم رو نمی دی ها؟ مثل این که حرف های دفعه ی قبلم رو فراموش کردی گفته بودم که اگه جوابم رو ندی زندگیت رو به هم می ریزم
با تعجب به صورت بر افروخته ی رامی که هر لحظه ممکن بود بترکد و جواب زبان درازی های نرگس را بدهد، زل زدم.

- من نمی دونم عاشق چی اون گاو چلاق شدی یعنی این همه سال واقعا من رو ندیدی منی که برای به دست آوردنت حاضر شدم حتی به آدمهایی که دوستشون داری نزدیک بشم تا به چشمت پیام هر چند که نمی دونستم دوستی تو با اون بز بیشتر از اونیه هست که فکرش رو می کردم. حالا هم دو راه بیشتر نداری یا طلاقش می دی یا اونقدر براتون مشکل درست می کنم تا این که زنت شخصا ازت جدایی بخواد...

صدای نرگس کم کم ضعیف تر می شد رامی گوشی را روی تخت پرت کرد و با نگرانی دستهایش را دور کمرم حلقه کرد. صدایش را دیگر نمی شنیدم، پلک هام سنگین شدند، سرم گیج رفت تعادل را از دست دادم و چشمهایم را بستم.

تاریک بود تنم از شدت سرما می لرزید لباس سفیدی پوشیده بودم ولی اونقدر نازک بود که گرم نمی کرد پاهای نحیفم را در دلم قفل کردم دلم برای مادرم تنگ شده آرزوی بودنش در کنارم تمام وجودم شد ناگهان نوری از دور تاریکی مکان را روشن کرد زنی با لباس سفید نزدیکم شد در دستانش جعبه ی طلایی رنگی خودنمایی می کرد.

نگاهم روی چهره ی زیبا و نورانی چرخید چقدر چهره اش شبیه مادرم بود! تپش قلبم شدت گرفت با خوشحالی از جا بلند شدم و لنگ لنگان به طرفش هجوم بردم او را به آغوش کشیدم و از ته دل اشک ریختم:

- تورو خدا من رو با خودت ببر! دیگه نمی تونم اینجا بمونم من خیلی می ترسم مامان. اینجا خیلی تاریکه!

من را از آغوش بیرون کشید و اشک هایم را پاک کرد:

- نگران نباش نورا خدا همیشه کنارته.

دستش را یک طرف صورتم کشید و با مهربانی گفت:

- هنوز وقت برای رفتن زیاد هست. برات هدیه ای اوردم مواظبش باش.

جعبه ای به طرفم گرفت بهت زده نگاهش کردم همین که جعبه را باز کردم نوری تمام مکان را در بر گرفت چشمهایم از شدت نوری که مانند برق آزار دهنده بود، بسته شدند.

با تکان دستی پلک هایم از هم جدا شدند شخصی در حالی که چراغ قوه ای در دست داشت مدام نورش را در چشمهایم می زد اذیت شدم صورتم جمع شد و نا خودآگاه به سمت چپ مخالف دکتر برگشتم که نگاهم روی چهره ی نگران رامی ثابت ماند. او کنارم بود با دیدنم گل از گلش شکفت و لبخندی زد با فشار دادن دستم تازه متوجه شدم

دستم را میان دستانش گرفته است صدایی که از سمت راستم بلند شد شوک زده ام کرد:

- خوب خداروشکر حال مادرو جنین خوبه.

پارت بیست و دو

ناباورانه به سمت دکتر چرخیدم سعی کردم سر جا بنشینم که رامی جلوم را گرفت:

-باید استراحت کنی عزیزم.

دستهای رامی که روی بازوانم بودند را پس زدم و نشستم شوک زده دستی روی شکمم کشیدم چشمهایم پر از اشک شدند و دانه دانه ریختند با یادآوری خوابی که دیده بودم تبسمی کردم هدیه ی مادرم بود قلبم به شدت در سینه می

کوبید هیجان زده به طرف رامی برگشتم انگار تمام بدبختی هایم را فراموش کردم با خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم:
- ب... بچه! من حامله ام رام...ی.

دستانتش را دو طرف صورتم قرار داد و با مهربانی بوسه ای روی پیشانی ام کاشت:
-آره زندگیم سه ماهه که بارداری قربونت برم من

از شدت هیجان دلم می خواست پرواز کنم از خدا خواستم کمکم کند تا بتوانم به سلامتی زایمان کنم ، مادر خوبی برای بچه ام باشم و رامی همیشه کنارم باشد بودنش برای من حکم فرشته ی نجات را داشت روز ها و ماه ها گذشتند اکنون هشت ماهه شده بودم طبق معمول در حال پختن غذای مورد علاقه ی رامی بودم که ناگهان صدایی از تراس بلند شد زیر پلو را کم کردم و لنگ لنگان به طرف آن رفتم همین که در کشویی تراس را کشیدم شخصی در حالی که صورتش با پارچه ی سیاهی پوشیده شده بود به طرفم حمله کرد جیغ زد و به عقب برگشتم که ناگهان سیمی را دور گردنم انداخت با وحشت به سیم دور گردنم که داشت خفه ام می کرد چنگ زد و ولی بی فایده بود نفس، نفس می زدم راه نفس کشیدنم را گرفت هر چه تقلا می کردم تا از زیر دستانتش نجات پیدا کنم بی فایده بود در حال جان دادن بودم که ناگهان با شنیدن صدای آخ و شکستن چیزی که از پشت سرم بلند شده بود سیم دور گردنم شل شد و در حالی که پشت سر هم سرفه می کردم و وحشت زده با صدای بلند نفس می کشیدم چهار دست و پا روی زمین خم شدم دست و پاهایم به شدت می لرزیدند و جنین تند تند در شکمم لگد می زد انگار می خواست با این کار ترسش را نشانم دهد همین که به خودم آمدم با ترس به عقب برگشتم که با دیدن دو نفر قلبم برای لحظه ای ایستاد و نفسم در سینه حبس شد:

- تو... تو این جا چیکار می کنی حسام؟

نگاهم را از او گرفتم و به نرگس که روی زمین بیهوش شده بود ناباورانه خیره شدم:
- نر... نرگس!

حسام نگاهی به گلدان شیشه ای پر از خون که در دستش گرفته بود انداخت:

- آره نرگس اگه به موقعه نرسیده بودم الان مرده بودی نورا
اشک در چشمانم حلقه زد:

- چرا چرا اینکارو باهام کرد؟!

حسام گلدان را گوشه ای پرت کرد:

- امروز اومده بود خونه ام و ازم خواست برای کشتنت کمکش کنم وقتی قبول نکردم عصبانی شد و تهدیدم کرد که زندگی من رو هم به هم می ریزه از وقتی فهمیده بود بارداری دیونه شد بیشتر نگران تو بودم برای همین تعقیبش کردم چندتا قرص توهم زا استفاده کرد بعدش هم توی ماشین کلی الکل و مواد مخدر مصرف کرد اگه به موقعه نرسیده بودم الان کارت تموم بود.

به هق هق افتادم باورم نمی شد و دلگیر بودم از رفیقی که بعد از آن همه سال اینجوری جوابم را می داد و برای کشتنت نقشه می کشید فکر می کرد عشقتش را ازش دزدیده ام منی که حتی از احساس اش نسبت به رامی خبر هم نداشتم. باید به رامی زنگ می زدم با نگرانی از جا بلند شدم دردی در شکمم پیچید ولی به آن اهمیتی ندادم و به طرف گوشی ام که روی میز وسط نشیمن قرار داشت لنگ لنگان رفتم که ناگهان گوشی ام به صدا درآمد شماره ی ناشناسی روی صفحه بود بدون معطلی دکمه ی وصل شدن را لمس کردم که صدای مردی در گوشم پیچید:
- شما همسر آقای رامی سلطانی هستید؟

با نگرانی جواب دادم:

- بله بله بفرمایید.

- همسر شما با کامیون توی جاده تصادف کردند و الان ایشون رو بردند بیمارستان...
دیگه صدایی نمی شنیدم انگشتهایم شل شدند، گوشی از دستم افتاد حسام به طرفم دوید:
- نورا...

پارت بیست و سه

خیلی خوابم می آید احساس خواب آلودگی تمام وجودم را در بر گرفته است ای کاش می شد تا ابد بخوابم... ای کاش مادرم کنارم بود ای کاش رامی این جا وجود داشت و گل پسرش را می دید دستم را روی صورت تپل رامی کوچولو

می کشم چشمانش در چشمانم می خندند شباهت عجیب این بچه به رامی او را خواستنی تر می کند آهی می کشم و با روی هم گذاشتن چشمانم یاد لحظه ای می افتم که تازه زایمان کرده بودم حسام با چهره ای برافروخته و چشمانی چون کاسه ای از خون به ملاقاتم آمد و از نقشه ی پلید نرگس گفت:

- اون می دونست من تعقیبش می کنم برای این که من و تو رو گیر بنداره به رامی زنگ زد و کلی دروغ سرهم کرد که من و تو پنهونی وقتی اون توی خونه نیست با هم قرار می داریم وقتی رامی این حرف ها رو شنید اول باور نکرد ولی وقتی صدای ضبط شده ی مکالمه های بین من و تو که قبل از ازدواج باهم داشته بودیم رو برای رامی پلی کرد دیونه شد و با سرعت به طرف خونه رانندگی کرد... اتفاقی که نباید بیفته افتاد متاسفم نورا.

بعد از فوت رامی خیلی افسرده شدم تمام امیدم را برای زندگی از دست داده بودم حتی دلم نمی خواست به بچه ام جگر گوشه ام شیر بدهم تا این که توسط پزشکان معالجه شدم و کم کم حالم بهتر شد فکر این که رامی با سوء ظن نسبت بهم از دنیا رفت دیوانه ام کرده بود یک روز حسام برام گردنبندی آورد که روی آن اسم من و رامی حک شده بود اعتراف کرد که قبل از مرگش همه چیز را برای رامی تعریف کرده است و این گردنبند هدیه ای بود که رامی برای من بعد از فارغ شدن در نظر گرفته بود نمی دانستم باید خوشحال باشم یا گریه کنم حداقلش خیالم راحت شده بود...

همچنین ازم خواست تا قبل از رفتنش به خاطر تمام بدی ها حلالش کنم من تنها برای گذشتن از او یک چیز را خواستم آن هم این بود که تا جایی که می تواند از من و زندگیم دور شود... بعد از آن اتفاق هیچوقت نرگس را نبخشیدم و از خون شوهرم و کاری که با ما کرده بود نگذشتم بعد از گذراندن دادگاه سرانجام به حبس ابد محکوم شد. حسام بلاخره به سحر علاقه پیدا کرد بعد از مرگ دلخراش نورا کوچولو نورای دیگری متولد شد. من هم ادامه تحصیل دادم و تخصص ماماییم را گرفتم... بالاخره پدرم بعد از سال ها دوری به خانه ام آمد چون جایی برای زندگی نداشت زنش خانه ای که توسط پدرم به نامش زده شده بود را فروخت و با معشوقش به خارج سفر کرد پدرم به خاطر ضربه ی روحی که خورده بود دیگر حرف نمی زد و فقط به گوشه ای خیره می شد.

با شنیدن صدای رامی به خودم آمدم چشمانم را باز کردم با دیدن پسر ده ساله ام که سرش را کنارم روی بالشت گذاشته بود، لبخندی روی لبانم نشست:

- جونم مامانی!

دستان کوچکش را روی صورتم کشید:

- مامان! می شه برام قصه بگی؟

تبسمی کردم:

- تو جون بخواه عزیز دلم! یکی بود یکی نبود...

زندگی خیلی زیباست وقتی کسی کنارت باشد و احساس تنهایی نکنی وقتی دلت به بودنش خوش باشد بقیه اش مهم نیست همین که باشد کافیست من حتی به آن جعبه هدیه ی طلایی رنگی قانعم که مادرم به من داد همان که بوی عشقم را می دهد و حس وجودش را در تمام اجزای وجودم می پروراند تا ابد عاشقت هستم ای با احساس ترین مرد دنیا، رامی من!

چشات نقاشی خداست

می خواستم ببین

خدا همین رو خواست

هوا هوای عاشقاست

زمین از این به بعد

بهشت ما دو تاست

بهشت ما دو تاست...

پایان

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است

1roman.ir